

شاهدخت سرزمین ابدیت

نویسنده : آرش حجازی

www.mobilestan.net

قسمت اول

یکی بود یکی نبود در سرزمین آریاییان زن و شوهری زندگی می کردند که همه چیز داشتند جز فرزند . شب و روز دعا می کردند که خداوند فرزندی به آنها بدهد . مرد پهلوانی بود که پس از سالها جلال و جنگ حالا که گرد پیری بر ریش انبوهش نشسته بود فرزندی نداشت که بر زانو بنشانند . زن هم هر روز که شوهرش بیرون می رفت شمعی روشن می کرد و عروسی بگل می گرفت و می گریست .

تا اینکه یک شب برفی زمستانی هوا که تاریک شد سرنوشت آنها هم ورق خورد . زن و مرد کم کم آماده خواب بودند که در زدند . مرد صدا زد کیست که این موقع شب در می کوبد؟

. صدای غریبه ای پاسخ داد مسافرم و از دیار دور می آیم و شب سر پناهی ندارم امشب مهمانم کنید

مرد در را گشود چشمش به پیرمرد غریبه ای افتاد که کوله ای کهنه به دوش داشت و عصای بلندی به دست . لبخند زد و گفت مهمان حبیب خداست .

پیرمرد لبخندی زد و گفت ممنونم . خدا به شما برکت بدهد

وارد خانه شد از دالان بلند گذشت و به اتاق رفت اطراف را نگاه کرد و پرسید شرمنده ام کردید مگر فرزندی ندارید که در را باز کند؟

. زن آه کشید مرد با اندوه گفت نه پدر جان بچه نداریم

پیرمرد نشست و گفت صبر و امید بزرگترین هدیه خداوند است . زن بلند شد تا از مهمان پذیرایی کند و شامی بیاورد از اتاق که بیرون رفت مرد گفت پدر جان از خدا که پنهان نیست از تو چه پنهان سالهاست که دعا می کنیم خدا بچه ای به ما بدهد اما از لذت فرزند محرومیم . دیگر نمی دانم چه بکنم . زنم شب و روز گریه می کند و غصه دار است می ترسم اگر . همینطور پیش برود بلایی به سر خودش بیاورد

آن شب پیرمرد تا صبح قصه گفت . آفتاب که بالا آمد پیرمرد گفت این شب سرد هم تمام شد از مهمان نوازیتان ممنونم . باید بروم

اصرار کردند مدتی پیش آنها بماند اما پیرمرد قبول نکرد . کوله بارش را برداشت و راه افتاد . مرد تا بیرون شهر بدرقه اش کرد وقت جدا شدن پیرمرد دستش را بر شانه او گذاشت و گفت اگر بنا باشد بچه ای داشته باشی می خواهی چطور باشد ؟

مرد گفت آزاده باشد نفرت در دلش راه نداشته باشد عشق بورزد و به طرف جهانی بالاتر از فکر امروز آدمها حرکت کند

پیرمرد از کوله اش نصفه سیبی بیرون آورد و به او داد : شب این نصف سیب را با زنت بخور نه ماه و نه روز دیگر خدا پسری به شما می دهد اما تا نیامده ام نامی بر او نگذارید

مرد به نیمه سیب خیره شد . سرخی و سبزی و سپیدی در هم آمیخته بود و آمیزه ای از رمز و ابهام می آفرید هرگز چنین سببی ندیده بود نمی توانست باور کند که این نیمه سیب بتواند آرزوی دیرینه شان را تحقق بخشد . سرش را بلند کرد تا از پیرمرد بپرسد . اما پیرمرد رفته بود

پیش گویی مرد فرزانه راست بود نه ماه و نه روز بعد پسر زیبایی به دنیا آمد چشمهای قشنگش به دل همه شادی می آورد گریه اش به نومیدان امید می بخشید و اگر هیچ کدام از این زیبایی ها هم نبود آمدنش دل غمگین زن و مرد را شاد کرد

پهلوان جشن گرفت هر کس می خواست می توانست به جشن بیاید مردم دسته دسته می آمدند و تولد کودک را تیریک می گفتند بعد از جشن همه دوستان جمع شدند تا اسمی برای کودک انتخاب کنند . اما مرد گفت منتظر دوستی است تا او نیاید نامی بر پسرش نمی گذارد

سی و نه روز گذشت و خبری از پیرمرد درویش نشد . زن و شوهر کم کم نگران می شدند که نکنند مرده باشد اما غروب روز چهارم مثل بار قبل شب در خانه شان به صدا در آمد

مرد با خوشحالی و احترام در خانه را باز کرد پیرمرد گفت چرا می ترسیدید نیایم مگر به قول اولم وفا نکردم؟

مرد گفت در قول شما تردیدی نداشتیم . می ترسیدیم داس قاطع الطريق راهتان را بریده باشد

پیرمرد خندید و داخل شد زن که کودک را در آغوش گرفته بود با دیدن پیرمرد از جا برخاست و سلام کرد پیرمرد جلو رفت و کودک را از زن گرفت و مدتی به او خیره شد سرانجام لبخند مهربانی بر لبش نشست . کودک را بوسید و گفت . نامش پوریاست . فرزند سرزمین آریاییان

بعد دوباره ساکت شد و به چشمهای کودک نگاه کرد که با کنجکاوای به او دوخته شده بود . با صدای بلند گفت : پوریا فرزند سرزمین آریاییان زندگی پر فراز و نشیبی در پیش داری بر حذر باش از آرزوهای نا ممکن چرا که در سرنوشت تو نکته شومی است مقدر است هر اینه آرزویی داشته باشی و از رسیدن به آن نومید شوی پیش از سپیده دم بمیری

سپس دست در گردنش کرد و گردن آویزی بیرون آورد و در گردن نوزاد انداخت . نگین زمردی بود با طرح های عجیبی . بر رویش بعد رو به زن و مرد کرد و گفت بر حذر باشید از آرزوهای ناممکن

عصایش را برداشت و از در بیرون رفت . مرد دنبالش دوید اما پیرمرد نا پدید شده بود . شب در سکوت و نگرانی گذشت پدر و مادر با صداها پرسش بی پاسخ به هم و به کودک نگاه می کردند . مرد در فکر فرو رفته بود و زن حق حق می کرد

بانگ خروس برخاست با تابش نخستین پرتو روز به خانه مرد آهی کشید و گفت جلوی امر خدا را نمی شود گرفت شاید این سرنوشت از آن نیمه سیب باشد هر چه هست پسرمان همان که سالها آرزویش را داشتیم آرام در گهواره خوابیده از دست ما کاری بر نمی آید جز اینکه هر چه داریم به او بدهیم و از هیچ چیزی برایش دریغ نکنیم . تا همه آرزوهایش را بر آورده کنیم . سهم ما در این قصه همین است

اما نمی دانستن هر آرزو آرزوی دیگری در پی دارد

پوریا هر روز بزرگتر می شد هر چه می خواست در دم برایش تهیه می کردند چیزی کم نداشت کافی بود چیزی بخواهد تا پدر و مادرش در دم برایش آماده کنند حتی گاهی پیش از آنکه چیزی بخواهد آن را برایش فراهم می کردند . پسرک دیگر کمتر آرزو می کرد

مدتی بعد آرزوی پهلوانی کرد پدرش او را به بزرگترین پهلوانان سپرد . کودک با آداب پهلوانی بزرگ شد و در چهارده سالگی پهلوان بی حریفی شد . رو به هنر کرد و در موسیقی به استادی رسید سر انجام توانست با پهلوانی و دانش و هنر و

آرزوهای بلندش به آرزوی نام آوری نیز برسد و آوازه پهلوانیش در سراسر آن دیار پیچید . اما هیچکدام از اینها نتوانست . به آرزوها و بلند پروازیهای او پایان دهد .

چند روزی بود که پوریا در فکر بود . صبح بیدار می شد و از خانه بیرون می رفت و غروب آشفته و با ابروهای گره خورده بر می گشت . آرزوی شومی در ذهنش بود و از آن نمی رهید . مادرش نگران این دگرگونی او را می دید و هر چه می کرد نمی توانست راز این آشفتگی را بیابد . شوهرش چند سال پیش در گذشته بود و او تنها مانده بود . تنها امیدش پسرش بود که او هم آب می شد و مثل شمع می سوخت . سر انجام تاب نیاورد و با مهربانی از او پرسید : پسرکم چرا ناراحتی؟ مگر هنوز چیزی هست که بخواهی و نداشته باشی؟ پوریا سرش را پایین انداخت و گفت بله مادر چیزی مثل خوره به جانم افتاده و ذره ذره نابودم می کند

مادر دست نیرومند پسرش را گرفت و گفت فرزندم اگر با دادن جانم بتوانم خواسته تو را بر آورده کنم دریغ نمی کنم . بگو چه می خواهی !

پوریا نگاه مهربانی به مادرش انداخت و گفت مادر حتی جان تو هم کاری از پیش نمی برد . چند روز پیش با پادشاه به شکار رفته بودیم . عقاب زیبایی در آسمان دیدیم که مهرش به دلم نشست و آرزوی داشتش بازوانم را جنباند . اسبم را تازاندم و تمام روز به تعقیبش بودم تا سر انجام شاه پسرش را با تیر زدم و دیگر نتوانست بپرد و به دستم افتاد . اما وقتی برگشتم پادشاه دستور داد عقاب را به او هدیه کنم . خواستم بگذارم عقاب را نزد خودم نگه دارم اما پادشاه خشمگین شد و دستور داد عقاب را به او بدهم و پاداش بگیرم یا آن را نگه دارم و برای همیشه از این سرزمین بروم . عقاب را به او دادم اما همان دم آرزویی در دلم پدید آمد . اینجا مقامی بالاتر از پادشاه نیست . او می تواند به من که پهلوانتر و زیرکتر و عالمتر از او هستم دستور بدهد . نمی خواهم از او دستور بگیرم . آرزو دارم پادشاه شوم

رنگ از رخسار مادر پرید و گفت پسرم باید هر طور شده این آرزو را از سر برانی . نباید بگذاری نابودت کند . پوریا با تعجب گفت نابودم کند؟ آرزو که آدم را نابود نمی کند . بعد گفت مادر وقت گفتن است از وقتی خودم را شناختم فهمیدم . رازی در کار من است شما این را می دانستید و از من پنهانش می کردید . اما حالا دیگر نمی گذرم . باید بگویی

اشک در چشمهای مادر حلقه زد . بعد گفت راست می گویی . باید از سرنوشت شومت آگاه شوی تلخ است اما راست است از عمر من چیزی نمانده و می ترسم در بند آرزوهای ناممکن نابود شوی و بعد ماجرای پیرمرد قصه گو و سرنوشت شوم . پسرش را برایش گفت و ادامه داد پسرم خواهش می کنم از اندیشه پادشاهی بیرون بیا

پوریا خاموش ماند و پاسخی نداد با چهره ای گرفته به بستر رفت و خوابید . نیمه شب مادر با سر و صدایی از خواب پرید ... و دید پسرش آماده رفتن است

قسمت دوم

نگران پرسید : راهی پیدا کردی؟

...!پوریا آرام گفت : مادر جان نمی توانم از فکر پادشاهی بیرون بیایم . یا راهی پیدا می کنم و یا می میرم

پوریا سبیده زده از شهر بیرون رفت . سوار اسب سیاهش آرام آرام رفت و رفت و فکر کرد . سرانجام به چنار تنآوری رسید که کنار چشمه ای جوشان رویده بود . آن چشمه و چنار آرامش کرد از اسب پایین آمد و کنار چشمه نشست و به چنار تکیه داد . چنگش را از خورجین اسبش بیرون آورد و تا غروب نواخت وقتی خورشید پشت کوههای سر به فلک

کشیده فرو رفت برخاست پشت اسبش نشست و به خانه برگشت روز بعد هم سپیده زده از شهر بیرون رفت و به همان چشمه و همان چنار پناه برد باز تا غروب آفتاب فکر کرد و چنگ نواخت و باز راهی نیافت این ماجرا چهل روز ادامه داشت . سر انجام آفتاب روز چهارم هم غروب کرد و با رسیدن شب دل شهسوار هم غروب کرد برای نخستین بار در زندگی اش نومیدی را حس می کرد همه چیز زیبایی اش را از دست داد ستارگان شب در نظرش نفرینی شوم شد و جاده زیبای شامگاهی راه مرگ . افسرده و غمگین راه خانه را پیش گرفت می دانست فردا را نمی بیند وارد شهر که شد فکر کرد گشتی بزنند و با دوستانش وداع کند در تاریکی کوچه ها راه افتاد . در خانه دوستانش را زد و با آنها وداع کرد. خسته و دلمرده می خواست به خانه برگردد و با مادرش وداع کند که در کوچه تاریکی دستی را بر شانه اش احساس کرد . رویش را برگرداند و چشمش به پیرمری با ریش سفید و چشمهای روشن افتاد . پیرمرد عصای بلندی به دست داشت و کوله بار کهنهای بر دوش . پیدا بود مسافر است و تازه به شهر رسیده نگاه پیرمرد آنقدر پاک و مهربان بود که هر کس در چشمهایش نگاه می کرد نمی توانست آرام نگیرد پوریا سلام کرد . پیرمرد هم لبخند زد و گفت پسر جان چرا اینقدر افسرده ای؟

. پوریا سرش را بالا گرفت و گفت افسرده نیستم

. پیرمرد گفت افسرده ای و نومید

پوریا گفت پدر جان اگر راه گم کرده ای نشانت می دهم اگر بی پناهی به خانه ما بیا و مهمان باش اگر خسته ای بستری گرم می دهم و اگر گرسنه و تشنه ای سیر و سیرابت می کنم اما چه افسرده باشم و چه نومید هیچ کس نمی تواند کمکم کند تو را با غصه من چه کار ؟ بگذارم و بگذر

پیرمرد خندید خم شد و آهسته در گوش شهسوار جوان گفت : از من چیزی پنهان نکن من بسیار می دانم . از گذشته و آینده خبر دارم می دانم در سرنوشت تو آرزوهای بلندی است . و می دانم اگر از رسیدن به آرزویت نومید بشوی سپیده زده جان می سپری

رنگ پوریا پرید پیرمرد ادامه داد می دانم آرزوهای بسیاری داشته ای و به آنها رسیده ای تودر اوج شکوه و افتخاری پهلوانی خردمندی هنرمندی . می دانم همه چیز خوب پیش می رفت تا روزی که آرزوی پادشاهی به سرت زد می دانم چهل روز است در فکری و کنار آن چشمه و آن چنار پیر چنگ می زنی و حالا که هیچ راهی نیافته ای با این فکر که فردا بمیری به شهر آمده ای تا با دوستانت وداع کنی تا هم نام نیکی از خودت به جا بذاری و هم یادگاری خوش به دیار . جاوید ببری .

پوریا که تنش سرد شده بود با وحشت پرسید تو فرستاده خدایی یا اهریمن ؟ که همه چیز را می دانی؟

پیرمرد لبخند زد و راههایی را هم برای رسیدن تو به آرزویت می شناسم راههایی که می تواند تو را از کام مرگ نجات بدهد

پوریا بازوی پیرمرد را گرفت پدر اگر آرزویم را بر آوری تو را از مال دنیا بی نیاز می کنم

پیرمرد خندید و گفت مرا با مال دنیا کاری نیست

پس منت بگذار و راهی نشانم بده -

پیرمرد دستش را گرفت و پوریا ناگهان خود را کنار همان چشمه و چنار پیر دید پیرمرد دستش را در آب چشمه فرو برد و دست و رویش را شست بعد چنار پیر را نوازش کرد و گفت نگاه کن چشمه ای کوچک است جوشیده از دل زمین اما آبی چنان زلال دارد که می تواند درختی چنان تنآور را صدها سال کنار خویش نگه دارد بیا کنار چشمه بنشین و از میان راههای که برایت ی گویم یکی را انتخاب کن

پوریا کنار چشمه نشست پیرمرد مدتی سکوت کرد بعد گفت می توانی شبانه پادشاه را بکشو خود بر جایش بنشینی

پوریا خشمگین گفت نه پدر نا جوانمردانه است

به کشور همسایه برو و به کمک آنها به جنگ با پادشاه بیا

نه پدر نمی تونم به مردمم خیانت کنم

خودت را به شاه نزدیک کن و مهرت را در دلش بنشان . پادشاه پسری ندارد . و بعد از مرگ تو را جای خودش می نشاند

نه پدر چابلوسی را دوست ندارم

پیرمرد لبخند زد و بار دیگر دستهایش را در آب چشمه شست هر پیشنهاد را قبول می کردی به پادشاهی می رسیدی اما بعد نکبت بر تو فرو می آمد چون آرزوی خدایی مثل نکبت بر تو فرود می آید چون آرزوی خدایی مثل نفرینی در دلت جا می گرفت و در دم جان می سپردی . تو را با نیکی آمیخته اند آزاده ای . نفرت در دلت جا ندارد از کشاکش های بیهوده بشری رهایی

از کوله بار کهنه اش نگاره ای بیرون آورد و به پوریا داد پوریا نگاره را از پیر گرفت . ناگهان با دیدن آن چهره زیبا و افسانه ای با آن موهای بلند و سیاه چو نشب با آن صورت بیضی و گونه های برجسته و لبهای سرخ قلبش به تپش افتاد . چشمان درشت و زیبا و اندوهگینش و بی انگیزه اش لرزه بر تن شهسوار انداخت . هیچ چیز در دنیا زیبا تر از او نبود پوریا با تمام وجودش غرق زیباییه این موجود اسرار آمیز شد عشق مثل خون در رگهایش دوید و تمام وجودش را گرفت پیرمرد با لبخند گفت نامش اناهیتاست شاهدخت سرزمین ابدیت . سرزمین ابدیت از اینجا بسیار دور است و رسیدن به آن دشوار . هرگز نمی دانی به آن رسیده ای یا نه . بیرون آن سرزمین کسی از وجودش با خبر نیست و در درون آن گفتن نامش برای بیگانگان ممنوع است این دختر نیرویی جادویی دارد که راز زندگی توست شاه دخت تنها اگر عاشق کسی بشود با او ازدواج می کند نیروی سحر آمیز او در عشقش متجلی می شود . خدا به او این توانایی را داده که همه آرزوهای شوهرش را بر آورد . اما تنها آرزوی شوهرش را آرزوهای کسی را که با تمام وجودش دوست بدارد حتی آرزوهای خودش را هم نمی تواند بر آورد . تو اگر می خواهی به آرزوهایت برسی باید او را پیدا کنی و بعد با او ازدواج کنی . پوریا در سکوتی زرف فرو رفته بود و در افسون زیبایی شناور بود . چشمهای آناهیتا او را به سوی خود فرا می خواند . سر نوشتش همین بود . آغاز و پایانش همین بود . راز زندگی اش در همان موهای سیاه و چشمهای زیبا و اندوهگین بود . در همان لطافت بهاری . در همان زیبایی ابدی . پادشاهی ارزانی پادشاه باشد . دیگر سزاوار آرزو هم نیست . چه رسد به هموار کردن رنج سفرهای بلند . اما به این سفر می روم . این دختر را می خواهم به هر بهایی که شده . عشق این دختر تنها آرزویم است . سرزمین ابدیت را هر جا باشد پیدا می کنم . اگر شاهدخت مهرم را به دل گرفت که به آرزویم رسیده ام . وگرنه همان بهتر که این آرزوی آخرم باشد . و در سرزمینی که او می زید جان بسپارم . اکنون بزرگترین مقصود هستی ام را می دانم . پدر جان نمی دانم با نشان دادن این نگاره از کام مرگ رهایی ام داده ای یا به . مغاک مرگی تلختر انداخته ای اما سپاسگذارم که زیبایی مطلق را نشانم دادی . راز زندگی ام را

پیرمرد دستش را بر شانه پوریا گذاشت و گفت پسرم فراموش نکن رفتن به این راه دو شرط دارد . اول آنکه فریب زیبایی را نخوری زیبایی در روان است نه در تن . دوم آنکه رسیدن به سرزمین ابدیت دشوار است شاید سرگردان شوی و سالها در راه باشی و سرانجام نرسی اما از یاد نبر که در راه هرگز نباید به چشمهای زن دیگری نگاه کنی . حالا که مهر شاهدخت را به دل گرفته ای پیش از رسیدن به او به چهره هر زنی که نگاه کنی مهر شاهدخت را فراموش می کنی و در عشق آن زن حتی اگر جذامی باشد اسیر می شوی . این شرط دشوار است هنوز عزم رفتن داری؟

پوریا بار دیگر به نگاره شاهدخت نگاه کرد . مگر می توانست در چشم زن دیگری نگاه کند . مگر می توانست دل به کس دیگری بسپارد . برای نگاه در چشمهای این دختر رویا چهره حاضر بود هر شرطی را بپذیرد . سرش را بلند کرد و گفت . به کدام سو باید روان شوم ؟ اما پیرمرد نا پدید شد

قسمت سوم

پوریا به خانه برگشت . مادرش نور امید را در صورتش دید شاد شد و پرسید چه زیبا شده ای پسر . از نومی ری رها شدی پوریا گفت . مادر از آرزوهای کوچک و بزرگ رها شدم . آرزوی ناممکنی جای هر خواسته و آرزویی را در من گرفته اگر به آرزویم نارسیده جان بسپرم نومی ندیده ام . و اگر از رسیدن به این آرزویم نو مید شدم جان دادن در این . نومی ری برایم گواراست . کمک کن بار سفر ببندم

مادر آهی کشید و بر زمین نشست دل شکسته پسرش را نگاه کرد که آنقدر برای به دست آوردنش رنج کشیده بود . و حالا در اوج شکوفایی از دستش می داد . چیزی قلبش را می فشرد . نمی توانست حرف بزند نمی توانست ناله کند اما دلش می خواست زیر گریه بزند . التماس کند به زانو بیفتد و تمنا کند که از رفتن چشم بپوشد اما نه گریه کرد و نه التماس سرش را پایین انداخت و گفت عاشق شده ای؟ پوریا سرخ شد . سرش را پایین انداخت . مادر لبخند زد : نمی دانستم که عشق در مرگ می زاید اما سزاوارش هستی . عشق بزرگترین راز سر به مهر آدمی است به که دل بسته ای ؟

پوریا پاسخی نداد مادر همانطور با لبخند بلند شد و سر سرش را با دو دست گرفت و گفت بیا پسر . بیا بار سفر را ببندیم . صبح روز بعد پوریا در آب گرم و معطر حمام کرد و لباس نویی را پوشید که مادرش همان شب تا صبح برایش دوخته بود . بعد بارش را برداشت و در آخرین دم پیش از آنکه سوار اسب سیاهش شود مادرش را در آغوش گرفت و بوسید . مادر استوار ایستاده بود و نمی گذاشت پسرش از اندوه دورنش آگاه شود اما شهسوار از لرزش دستهای مادرش همه چیز را دریافت . به چشمهای مادرش چشم دوخت و گفت مادر جان از شیر جانت مکیدم و خوابیدم . از عشق تو سرشار شدم و بالیدم از هیچ چیز فرو گذار نکردی جان تو در جانم روان شد و مرا سوی این سفر راند که اگر عشق تو نبود هرگز نمی توانستم به آرزوی عشقی دور دست سرنوشتم را گرو جاده بگذارم . گونه مادرش را بوسید و سوار اسب شد . مادر برای آخرین بار به پسرش نگاه کرد سپس گفت پیروز باش فرزندم

پوریا اشکهایش را پاک کرد و بدرور گفت . بعد آرام آرام سوی دروازه شهر به راه افتاد . مادر آنقدر ایستاد تا فرزندش از نظر پنهان شد

شهسوار سیاه اسب بیرون شهر ایستاده بود . کدام طرف می رفت؟ چرا پیرمرد راه را نگفت؟ به شرق می رفت یا غرب؟ شمال یا جنوب؟ خورشید بالای افق شرقی می درخشید . باید به سوی خورشید می رفت یا از آن دور می شد؟ راهی به فکرش نرسید . دستی بر گردن اسب سیاهش انداخت و گفت : در راه نا کجا آباد شاید از من هشیارتر باشی . از کجا باید رفت؟ اسب مهربان گوشهایش را تکان داد اما قدم بر نداشت پوریا خندید و گفت شاید ندانی اما می توانی حس کنی . این بار تو راننده باش و من پیرو . به هر کجا که دلت می خواهد برو . افسار را شل کرد و هی زد . اسب رفت به طرف علفزاری و مشغول چرا شد . سفر بزرگ پهلوان آغاز شد . روزها و شبها ماهها و سالها در راه بود بارها از شرق به غرب از شمال به جنوب از غرب به شرق و از جنوب به شمال رفت . از این شهر به آن شهر و از این سرزمین به آن سرزمین . سرگردان بود و در تمام راه حتی از سایه زنان هم می گریخت و از هر کسی نشان سرزمین ابدیت را پرسید . با دانشمندان و فیلسوفان جهان دیده زیادی آشنا شد و از آنها چیزها آموخت اما هیچکس نامی از سرزمین ابدیت نشنیده بود . هر یک افسانه هایی از ابدیت برایش می گفتند اما از سرزمین ابدیت حرفی نبود. پوریا کاری به ابدیت نداشت . شاهدخت

را می خواست و به سفرش ادامه می داد . گاه می ترسید مبدا جایی از سرزمین ابدیت گذشته باشد و بر می گشت و دوباره در سرزمینی که از آنجا گذشته بود همه جا را می گشت . پرسشی جانکاه همواره تردیدی شگرفت در او بر می انگیخت : " بیرون آن سرزمین کسی از وجودش با خبر نیست و در درون آن گفتن نامش برای بیگانگان ممنوع است

...از کجا می توانست یقین داشته باشد که از سرزمین ابدیت نگذشته؟

غروب خسته و از پا افتاده کنار رودی اتراق کرد خاک آلود و تا حد مرگ خسته بود چیزی خورد کش و قوسی آمد و به پشت دراز کشید و چشمهایش را بست .

خوایش گم نشده بود که صدای پای از دور آمد . چشمهایش را باز کرد و نشست عادت داشت از هر مسافری سراغ سرزمین ابدیت را می گرفت . برخاست و به طرف صدای پا رفت . ناگهان خشکش زد . از دور سایه زنی را دید و با وحشت رویش را برگرداند . و شتابان بارش را روی اسب گذاشت تا بگریزد . اما زن تلو تلو خوران خود را جلو انداخت ... و فریاد زد از من نگریز ای جوانمرد که در کام مرگم

بعد ضعف فرایش گرفت و ناتوان بر زمین افتاد . دستش را به طرف شهسوار دراز کرد " جوانمرد گرسنه و خسته ام " کمکم کن

پوریا مردد بود . ممکن بود تمام آرزوهایش بر باد رود اما دور از پهلوانی بود که همان جا رهایش کند . فکر کرد اگر به "صورت زن نگاه نکند مشکلی پیش نمی آید . فریاد زد "زن رویت را ببوشان تا بیایم

....." زن نالان گفت "بیا جوان رویم پوشیده است

پوریا خودش را به کنار او رساند . سراپا سیاه پوشیده بود و نقاب سیاهی بر چهره داشت . حالش بدتر از آن بود که گمان می کرد . نمی توانست چهره اش را ببیند اما از لرزش دستهایش دریافت که رنج زیادی کشیده و توانش رو به پایان است . : بلندش کرد و کنار رودخانه برد و کمی آب به او داد

بیا خواهر از این آب بنوش تا غذایی فراهم کنم:

کمی گوشت شکار از خورجینش در آورد و برای زن کباب کرد . زن با دست لرزان تکه گوشت را بر می داشت و از زیر نقاب در دهان می گذاشت . چند تکه که خورد جانی دوباره گرفت . پوریا گفت مراقب باش . یکباره خودت را سیر نکن . کمی استراحت کن . بعد بستری از کاه فراهم کرد و او را بر آن خواباند و کنارش نشست . زن چشمهایش را بست و خوابید . آن شب و روز بعد و شب بعد هم خوابید صبح روز سوم بیدار شد پوریا کنارش نشسته بود و سرش را بر چوبدستش تکه داده بود . زن مسافر با صدای ضعیفی گفت سلام

پوریا سرش را بلند کرد و از دیدن زن شاد شد . : بیدار شدی؟ کم کم نگران می شدم . چیزی می خوری؟

زن سرش را تکان داد . پوریا بر خواست و با میوه ها و آب رود چاشنی فراهم کرد. زن جوان چاشت را با زحمت خورد و دوباره خوابید . چند روز گذشت و پوریا از زن پرستاری کرد سرانجام روزی زن از جایش برخاست و به طرف پوریا رفت که زیر درختی نشسته بود و رود را تماشا می کرد . پوریا نفهمید که دختر بیدار شده . دختر که نمی خواست سکوت او را بشکند کنارش نشست و مشغول تماشای رود شد ساعتها همانطور نشستند غروب که شد پوریا به خودش آمد چشمش را برگرداند و ناگهان با دیدن دختر از جا پرید . دختر سرش را تکان داد و گفت غرق رودخانه بودی نخواستم مزاحم شوم . پوریا با شگفتی به دختر نگاه کرد و گفت انگار حالت خوب شده

. دختر سرش را تکان داد و گفت حالم خوب شده و می توانم راه روم دیدم اینجا نشسته ای من هم نشستم

پوریا گفت خدا را شکر دختر جوان گفت پهلوان با خواست خدا و دستهای تو زنده ماندم . ممنونم . عذر می خواهم که چند روز وبال گردنت بودم . پوریا گفت پس می توانی راحت را ادامه بدهی . می خواهی تا جایی همراهیت کنم؟

. دختر جوان مدتی خاموش ماند بعد گفت پهلوان جانم را نجات دادی در عوض چیزی بخواه

پوریا خندید : تو خسته و گرسنه و در حال مرگ بودی چه می توانی به من بدهی؟ همین که زنده ماندی شادم . و چیز دیگری نمی خواهم

زن گفت من دختر زیبایی هستم از خانواده ای توانگرم از مال دنیا بی نیازت می کنم . حاضرم به همسری ات در آیم در . این چند روز نا خواسته به تو دل داده ام و به همسری تو راضی ام . هر چه بگویی می کنم

پوریا فکر کرد و گفت : از مال دنیا چیزی نمی خوام . اما اگر می دانی بگو سرزمین ابدیت کجاست

دختر خاموش ماند . پوریا امیدوار پرسید می دانی؟

دختر آرام پرسید چرا می خواهی به آنجا بروی؟

نمی توانم بگویم. می دانی کجاست؟

! می دانم

پوریا شگفت زده فریاد زد اگر بگویی هر چه بخواهی می دهم

دختر دستهای لرزانش را در چین لباسش پنهان کرد و گفت از این سفر بگذر پایانش هر چه باشد جز اندوه نیست

!نمی توانم زندگی ام در گرو همین سفر است

دختر فکری کرد : در جستجوی شاهدخت هستی؟

پوریا سرخ شد و سرش را پایین انداخت

پس شاهدخت را می خواهی

پوریا پاسخ نداد

من اهل همان سرزمینم . دوستت دارم . بیا و مرا به زنی بگیر-

نمی توانم-

... شاید خیلی زیباتر از شاهدخت باشم . نگاه کن-

و بعد دستش را به طرف نقابش برد . پوریا وحشتزده رویش را برگرداند و فریاد زد قسمت می دهم این کار را نکنی !
...بگذار حالا که رازم را می دانی همه را بگویم

بعد تمام ماجرا را از آن پیشگویی و دیدار آن پیرمرد و شرط او و سفرش را گفت و بعد افزود که حالا می بینی که .انصاف نیست نقابت را برداری

دختر آرام گفت بسیار خوب برای پادشاهی می خواهی؟

اِنه همان موقع که تصویرش را دیدم آرزوی پادشاهی را فراموش کردم حالا فقط عشق او این طور سرگردانم کرده

آرزویی جای آرزویی دیگر را گرفت . تنها چهره زیبایش تو را عاشق کرد ؟ چیزی از درونش می دانستی؟-

نمی دانستم-

شاید آرزوی دیگری جای این آرزو را بگیرد شاید عاشق من شوی-

نمی خواهم بشوم و نمی شوم-

می دانی شاهدخت ما فقط با عشق ازدواج می کند؟-

می دانم-

نمی ترسی مبادا دوستت نداشته باشد؟-

چطور از مردن پای معبودم بترسم؟-

خاموش ماندند

بعد پوریا پرسید :پیرمرد فرزانه گفت بیرون سرزمین ابدیت کسی از وجودش آگاه نیست و درون آن گفتن نامش به بیگانگان ممنوع است چطور می خواهی جایش را نشانم دهی؟

دختر گفت من اهل آنجایم و درون آن پیرو قوانینش اما حالا بیرون سرزمین ابدیتیم . و از قوانینش آزاد . وانگها حالا که دل به تو باختم دیگر بیگانه نیستی حالا دیگر از هر کس در آن سرزمین بررسی نامش را به تو می گویند منظور پیرمرد . این بود که تنها راه یافتن سرزمین ابدیت این است که یکی از اهالی آنجا را در جهان خودتان پیدا کنید .

پس جایش را بگو-

شرطی دارد-

پوریا گفت : باز هم شرط بگو

به جستجوی بزرگی از سرزمینم بیرون آمدم . از سرزمینی که هیچ کس نمی تواند از آن بیرون رود از من نپرس -
!چطور! حالا که تو را دیده ام دیگر نمی توانم ادامه دهم . می خواهم کنارت باشم . بگذار با تو بیایم و تو را تا آنجا ببرم

پوریا با اخم گفت : وای بر تو اگر بخواهی اغوایم کنی

. عشق چیزی نیست که بتوان دزدید . قسم می خورم فریب ندهم-

سوگند بخور تا شاهدخت را ندیده ام چشمم در چشمهایت نیفتد-

قسم می خورم . برآوردن این خواسته تو سخت نیست اما بدان که ورود به سرزمین ابدیت به سختی خروج از آن نیست . -
شاید هرگز نتوانی از آن برگردی . اگر هنوز هم می خواهی بروی راه را نشانمت می دهم

. پوریا هنوز عزم رفتن داشت دختر جوان لختی خاموش ماند و بعد گفت بسیار خوب . فردا آفتاب بر نیامده راه می افتم

قسمت چهارم

روز بعد راه افتادند . دختر موقعی که ترک اسب می نشست گفت : راه سرزمین ابدیت سخت است و شاید جانمان را سر آن بگذاریم . باید دلاور باشی و از جانیت بگذری باید به والاترین درجه وارستگی برسی می توانی؟

...پوریا لبخند زد و گفت می توانم

روزها هیچ اتفاقی نیفتاد باز دشتها و جنگلها را پشت سر گذاشتند کوه ها را از پاشنه به در کردند دیگر اسبی نداشتند و آهسته پیش می رفتند دختر سیاه پوش اصرار داشت پس از غروب توقف کنند هر وقت پوریا اعتراض می کرد دختر می گفت باید نیرویمان را ذخیره کنیم و گرنه زود از پا می افتیم

یک روز صبح دختر کوه بلندی را از دور نشان داد و گفت این کوهستان خار است فردا به دامنه اش می رسم برای عبور از آن باید در برابر درد تاب بیاوری

پوریا پرسید چه کوهی است

کوهی است که به جای خاک خار دارد، خارهای ریز. راهمان از این کوه میگذرد، می توانی درد را تحمل کنی؟

پهلوان خندید و گفت: نیروی مرا با آزار خارهای کوچک برابر می دانی؟

دختر جوان دوباره پرسید : می توانی بگذری؟

پوریا نگاهی کرد و جواب نداد

صبح روز بعد به دامنه کوه خار رسیدند دختر گفت هر چه زودتر راه بیفتیم بهتر است غروب نشده باید از کوه بگذریم

پوریا روی خارهای ریزه راه افتاد اول کنار هم راه میرفتند و پوریا چیزی نمی گفت کم کم پاپوش هایش تکه تکه شد و از بین رفت پاهای برهنه اش را بر خارها گذاشت و پیش رفت اما خارهای ریز کم کم بر مقاومت پوست پایش غلبه کرد و خون جاری شد نگاهی به پایش کرد اما چیزی نگفت و به راهش ادامه داد کمی بعد دردی جانکاه در پایش پیچید اما به رویش نیاورد فکر می کرد دختر جوان هم همین درد را تحمل می کند اما چیزی نمی گوید . شرمش می آمد جلوی او ناله کند اما درد کم کم تابش را ربود و لبهایش را گزید تا فریاد نزند و سرانجام بر زمین نشست و پاهایش را در دست گرفت و گفت : تو جلوتر برو من کمی استراحت می کنم

دختر جوان گفت بسیار خوب کمی استراحت می کنیم

پوریا نگاهی به پاهای دختر کرد و ناگهان با شگفتی گفت : تو...پاهای تو زخمی نیست؟

دختر جوان خندید و کنارش نشست و گفت: نه پاهای من زخمی نیست . من بر فراز درد راه می روم

باورش نمی شد . دختر جوان گفت درد یعنی باور درد . خار درون ماست تا وقتی با آن روبرو نشویم وجودش را باور نمی کنیم . باید بر خارهای درونمان غلبه کنیم. باید روحمان را بر فراز خارها پرواز دهیم تا دیگر نتواند آزارمان بدهند . من درونم خارهایی دارم که می توانند آزارم بدهند . اما پیش از ورود به این کوه خارهایم را می شناختم و نادیده می گرفتم خارهای ریزی که ابتدا بی ارزش به نظر می آمدند همان شمشیرهایی اند که آدم را از پا در می آورند . بزرگترین خارم را پذیرفته ام! این خارهای ریز دیگر نمی توانند آزارم دهند

پرسید: بزرگترین خار درون تو چه بود؟

دختر سیاه پوش گفت: شکست تلخ . نا امیدی

بغضی گلوی جوان را فشرد رو برگردوند و به خارها نگاه کرد به خارهای ریز درونش که این گونه از پا درش می آوردند

می توانی کمک کنی تا بر این خارها غلبه کنم؟ -

دختر جوان گفت: می توانم . سعی کن دردش را بپذیری و به استقبالش بروی سعی کن عاشق این درد بشوی سعی کن این راه را باور کنی اگر سرزمین ابدیت را پیش چشم داشته باشی خارها را نمی بینی

پوریا کمی نشست بعد برخاست و گفت راه بیفتیم

غروب همان روز از کوهستان خار بیرون آمدند و کوهستان پشت سرشان ناپدید شد

روزی خورشید وسط آسمان بود و دو جوان در دشتی پهناور . پوریا خاموش کنار دختر سیاهپوش قدم می زد و فکر می کرد. دختر اطراف را نگاه می کرد و راه را نشان می داد اما پهلوان خاموش بود و چیزی نمی گفت . کمی بعد پوریا !سرش را بلند کرد و گفت : اگر تو نبودی راه سرزمین ابدیت را پیدا نمی کردم

دختر چیزی نگفت

نمی دانم چطور تشکر کنم مثل فرشته ی نجات کمک کردی. همراهم از این راههای سخت گذشتی . و هیچ نگرانی . روح - بزرگی داری

دختر جوان خندید و گفت بودن کنار تو برایم کافیه

پوریا گفت نمی دانم شاهدخت دوستم می دارد یا نه اما اگر همه چیز درست پیش برود می توانم آنطور که سزاوار است . محبتت را جبران کنم

دختر گفت از سپاس نگو که نشانه جدایی است

:ناگهان خورشید تیره و تار و جهان تاریک شد . پوریا فریاد زد

!کجایی؟ جایی را نمی بینم -

از میان تاریکی صدای دختر جوان آمد : همین جا کنارتم. دستم را بگیر وگرنه هم را گم می کنیم و دیگر پیدا نمی کنیم

پوریا دستش را در تاریکی گرداند و دست همسفرش را یافت

به دشوارترین مراحل سفر رسیده ایم اینجا دشت ظلمت است نوری در این سرزمین نیست تاریکی مطلق است جایی را - نمی بینم تا راهی پیدا کنیم باید خودمان را به راه بسپاریم و پیش برویم

پوریا گفت پس صبر کن تا چشمهامان به تاریکی عادت کنند

دختر جوان گفت چشمهای ما هرگز به این تاریکی عادت نمی کند. اینجا نوری نیست که چیزی را ولو اندک روشن کند. تا وقتی در این دشتیم ظلمت مطلق است. مکثی کرد و ادامه داد دست هم را می گیریم و راه می افیم . به راه فکر نکن به

مقصد فکر نکن فقط خودت را به ظلمت بسیار ظلمات راه را نشان می دهد. هیچ اختیاری از خودت نشان نده هیچ انتخابی نکن فقط راه برو

دختر سیاه پوش دست پوریا را گرفت و راه افتادند. پوریا نمی دانست چه باید بکند ناچار به دنبال دختر به راه افتاد . گویا به آخر خط رسیده بود دیگر هرگز شاهدخت را نمی دید. تا ابد در این سرزمین تاریک سرگردان می ماند. چطور می توانستند راهی پیدا کنند؟ اصلا شرق و غرب کدام بود؟ نه ستاره ای در آسمان بود که راه را نشان دهد نه افقی معلوم بود

ناگهان جلوی پایش خالی شد و افتاد دختر جوان دستش را محکم گرفت و نگذاشت سقوط کند . پوریا معلق در میان آسمان و زمین بود. و فریاد زد: دستم را رها نکن

دختر جوان فریاد زد به راه فکر کرده ای! به مقصد فکر کرده ای! دنبال راه گشته ای! اختیار را از فکرت بیرون کن! دستم آنقدر قوی نیست که بالا بکشمت . اگر به مقصد فکر کنی در پرتگاه می افتی

وحشت وجود شهبسوار را گرفته بود دخترک با تمام نیرو دستش را می فشرد و بالا می کشید . اما دستش طاقت نداشت! پوریا با صدای لرزان فریاد زد :چه کنم؟ کمک کن

فشار دست دختر جوان کمتر می شد . دیگر نمی توانست نگهش دارد . با وحشت فریاد زد : به چیزی فکر نکن . هنر! صبر را یادت داده ام . ذهنت را از فکر خالی کن. آرامش! صبر

پوریا چشمهایش را بست و همانطور که یاد گرفته بود صبر کرد. صبر کردن در آن حال آویخته به دستی زنانه و ضعیف دشوار بود. اما کم کم آرامش وجودش را گرفت! و لذت انتظار در دلش نشست . دیگر نه به چیزی فکر کرد و نه نگران چیزی شد. در خلسه ی انتظار فرو رفته بود . و سبکی و آسایش و رخوت اضطراب و ترس را از دلش بیرون می کرد. باز زمین را زیر پایش حس کرد و صدای دختر همسفرش را شنید که می گفت: این بار جان سالم به در بردی اما شاید دوباره نتوانی!

چشمهایش را گشود و آرام به دختر جوان تکیه داد

نفهمیدم چطور شد که زیر پایم خالی شد-

خودت زیر پایت را خالی کردی! گفتم به راه و مقصد فکر نکن! بلند شو برویم-

باز را افتادند . دست هم را گرفته بودند و قدم می زدند. پوریا دیگر فکر نمی کرد، در بیرون چیزی نمی دید در درونش هم نوری نمی تابید. کم کم ظلمت در ذهنش رسوخ کرد و وحش را هم گرفت! از خلا لذت بخشی پر شده بود احساس می کرد جسم ندارد. روح نیز! نیستی همانطور که چشمهایش را پر کرده بود از دلش نیز سرازیر می شد

این احساس لذت بخش نیستی چندان نپایید وقتی تمام وجود پوریا را در خود حل کرد و دیگر نه می اندیشید و نه حس می کرد پرسشها یکی یکی در فکرش سر برافراشت. چرا به دنیا آمده بود؟ چرا سرنوشتش این بود؟ چرا به راه افتاد؟ این دختر سیاه پوش که در کنارش راه می رفت و هیچ چیزی نمی گفت چرا به او دل بسته بود؟ چرا با او روبه رو شد؟

ناگهان حس کرد دست هم سفرش در دست او می لرزید و همان دم به یاد آورد که از همان لحظه اول که در تاریکی دست او را گرفت دست دختر سیاه پوش لرزان شد این مهر بی حاصل چه معنایی داشت چرا دخترک اینطور نومیدانه کنارش مانده بود؟ این چه احساس شگفتی بود که اکنون داشت؟ آیا به راستی دختر سیاه پوش را خواهرش می دانست؟ صدای دختر آمد

از دور سوسویی می آید نجات یافتم -

پوریا سرش را بلند کرد و از دور کورسوی نوری را دید! اکنون همین نور کم چشمهایش را می زد -

دست های دختر همچنان می لرزید. پوریا احساس عجیبی داشت. پیوند نیرومندی با ظلمات یافته بود و هر چند روشنایی به شدت او را سوی خود می کشید اما گسستن از ظلمت هم برایش دشوار بود. تردید و پرسش رهایش نمی کرد

دختر جوان گفت: "ممکن است اول روشنایی چشم هاما را آزار بدهد شاید حتی کور بشویم . بهتر است چشم هاما را ببندیم"

پوریا چشم هایش را بست . ناگهان دستش را عقب کشید . احساس کرد نا خواسته دست دخترک را می فشرد. وحشت کرد. هیچ کس نباید جای شاهدخت را در دلش می گرفت

اما بعد از کارش پشیمان شد. چرا همسفر وفادارش را می رنجاند، که بی امید بازگشت، همه چیزش را نثار او کرده بود؟ نباید دلش را می شکست. اگر به زانو می افتاد و عذر می خواست ، باز نمی توانست فداکاری هایش را جبران کند. دست دراز کرد تا دستش را دوباره بگیرد

دستش را در تاریکی چرخاند، به جلو، به پشت، به چپ، به راست، اما دختر نبود. با وحشت چشم هایش را باز کرد . "دیگر حتی آن کور سوی نور را هم نمی دید. فریاد زد: " کجایی همسفر

اما پاسخی نیامد. سرش را به هر سو گرداند، اما باز ظلمت بود و ظلمت مطلق. ترسید. آن میل به ظلمات از بین رفته بود. دیگر تنها میل درونش، گرفتن دست دختر نقابدار سیاهپوش بود. نه می خواست راهی بیابد و نه میخواست جایی برود تنها چیزی که می خواست این بود که یک بار دیگر لرزش دست همسفرش را حس کند. یک لحظه غفلت، و او را گم کرده بود. آه، دخترک داشت به چه فکر می کرد؟ شاید دلش شکسته بود، شاید جایی نگران او بود، شاید فریاد می زد و او نمی شنید....

مدتی خاموش ماند تا صدایش را بشنود. اما از هر طرف فقط سکوت به طرفش می آمد. غصه دلش را پر کرد. نشست. این همه نخوت، این همه بلند پروازی، این همه راه، با همه امیدهایش، تنها برای شکستن دل دختر بی پناهی که در تمام راه کمکش کرده بود و نو میدانه نور بر ظلمات راهش تابانده بود..... ناگهان بغضش ترکید. سرش را بر زانو گذاشت و گریست.

قسمت پنجم

فشار دستی را بر پشتش حس کرد. با تعجب سرش را بلند کرد. نور چشمهایش را خیره کرد. چشمهایش را بست و پرسید: "کیست"

منم . اشک هایت دشت ظلمت را روشن کرد . خیلی از هم دور افتاده بودیم . نگران شدم . هر چه فریاد زدم صدایی نیامد - ناگهان دیدم همه جا روشن شد و از دور دیدم که سرت را بر زانویت گذاشته ای . شاد شدم اما دیدم گریه می کنی. چرا گریه می کردی؟

"پوریا با شادی دست دختر را گرفت " تو از من خشمگین نیستی؟"

چرا باشم؟ وقتی از تو دور افتادم فقط نگران بودم که مبادا فکر کنی رهایت کردم -

"...پوریا سرش را پایین انداخت و گفت "خواهرکم دیگر نمی گذارم از کنارم دور بشوی هرگز.... وقتی شاهدخت را یافتم

دخترک گفت "هیچ وعده ای نده . وعده انسان را به تباهی می کشد. همان اشکهای زیباترین روشنایی زندگی من بوده است." بگذار بماند

پوریا و دختر سیاه پوش از دشت ها و کوه ها گذشتند . به جانوران غریب بر خوردند . با دیو ها و ددها جنگیدند و بارها با مرگ دست و پنجه نرم کردند. دختر سیاه پوش در تمام راه به سوگندش وفادار ماند و نقابش را برنداشت. و هر چند غمگین بود هرگز سعی نکرد پوریا را اغوا کند .

روزی برای استراحت زیر درختی نشستند . دختر نگران بود و مدام به اطراف نگاه می کرد پوریا گفت " چرا نگرانی " دختر چیزی نگفت . غذایی آماده کردند و شروع کردند به خوردن. بعد به درخت تکیه دادند و خواستند پیش از حرکت استراحت کنند اما هنوز آرام نگرفته بودند که زمین لرزید و گرم شد . پوریا گوشه‌هایش را تیز کرد و چشم گرداند و پرسید " ماجرا چیست؟ " دختر جوان هراسان بلند شد و شمشیر و سپرش را برداشت . پوریا با نگرانی گفت " زمین چرا می لرزد؟ چرا داغ شده ؟ " دختر با صدایی لرزان گفت " بلند شو تا دیر نشده شمشیرت را بردار . این نفس داغ اژده های هفت سر است . با یک نفس جنگلها و شهرها را نابود می کند . این اژده هاست که راه میان سرزمین ابدیت و جهان فانی را بسته . بوی ما را شنیده . مراقب باش زخمیت نکند "

زمین می لرزید . دو جوان شتابان پشت تلی مخفی شدند زمان درازی نگذشت . اژده های هفت سر در میان آتش و دود پدیدار شد و نفس آتشینش را بر راه فشاند . انگار کوهی آتش را پیش می آمد و وحشت و مرگ می آورد . دختر و پوریا مرگ را پیش چشم دیدند . راه فرار نداشتند . اژده ها بایک قدم به آنها می رسید باید می جنگیدند . شهسوار از یک طرف و دختر از طرف دیگر به هیولا حمله بردند . آسمان و زمین از غبار نبرد تیره شد . صدای نعره اژده ها در فضا پیچید و زمین زیر پاهایش چاک خورد. زمین می لرزید و ابرهای سیاه آسمان را پوشانده بود . اژده ها آتش می افشاند و شهسوار و دختر دلیرانه و از جان گذشته به او حمله می کردند. هر سر را که قطع می کردند سری دیگر به جایش می روید . کم کم از پا می افتادند . دختر شمشیر زنان فریاد زد " قلبش فقط باید قلبش را شکافت ". بعد جستی زد و به اژده ها نزدیکتر شد. هفت سر خروشان اژده ها او را در میان گرفت. پوریا از پشت به اژده ها حمله کرد . دختر جوان باز فریاد زد " مراقب باش زخمی نشوی " اژده ها پوریا را دید و به او حمله برد جوان از فرصت استفاده کرد و خودش را به زیر شکم اژده ها انداخت . اژده ها از درد دو شمشیر که همزمان از پس و پیش در قلبش فرو رفته بود نعره ای کشید و بی جان بر زمین افتاد . دختر نفس عمیقی کشید و شمشیر را از تن اژده ها بیرون آورد . بعد نفس زنان به شمشیرش تکیه داد و صدا زد " موفق شدیم " . پاسخی نیامد . دختر از پشت اژده ها بیرون آمد و ناگهان جیغ زد . پوریا بی حرکت و غرق خون روی زمین افتاده بود . دختر به طرفش دوید خون از زخم های عمیق پوریا جاری بود. دختر با عجله زخم هایش را بست اما خون بند نمی آمد هر چه زخم ها را محکم تر می بست خون با شدت بیشتری از زیر پارچه بیرون می زد و رنگ پوریا سفیدتر می شد. از دست دختر کاری بر نمی آمد نالید و گفت " تنها عشق زندگیم هنوز زنده ای؟ یا باید من هم کنارت بمیرم " پوریا چشم هایش را با زحمت باز کرد " هنوز زنده ام. اما تو راه خودت را برو . نفس اژده ها زهرآلود بود . راهی نیست.... همینجا می میرم برای شاهدخت داستانم را بگو..... بگو که دم آخر..... فقط به یاد..... او بودم "

دختر سرش را بالا گرفت و فریاد زد " نفرین بر شاهدخت سرزمین ابدیت، که تنها امیدم را از من گرفت. نفرین بر چشمان "شوم و افسونگرش! کجاست که بیاید و تنها سزاوار عشقش را نجات دهد ؟

پوریا تکان سختی خورد: " این حرف را زن.... بگذار با خاطره ای نیک از تو.... بمیرم... نفرینت را پس بگیر ". دختر ناتوان پوریا را در آغوش کشید و زار زار گریست . خونریزی مدام بیشتر می شد . و امیدی نبود . دختر گریان سرش را بر سینه او گذاشت . اما ناگهان نور امیدی در فکرش درخشید سرش را بلند کرد و گفت: " چشم هایت را ببند می ". خواهم نقابم را بردارم

پوریا چشم هایش را بست دختر نقابش را برداشت و دوباره او را در میان آغوشش گرفت " حالا هر کاری می گویم بکن "خواهش می کنم

" ! پوریا با ضعف گفت: " فایده ای ندارد برو

" به چیزی جز شاهدخت فکر نکن . در ذهنت تصور کن ... حالا آرزویت چیست؟ -

"....پوریا با آخرین رمق هایش گفت: " شاهدخت

" چشم هایت را باز نکن چطور می توانی به شاهدخت برسی؟ -

"پوریا پاسخ داد" با .. رسیدن .. به .. سرزمین ابدیت

"دختر سخت تر فشارش " چطور می شود به سرزمین ابدیت رسید

"!رهایم کن... بگذار آسوده بمیرم " -

" جواب بده، وقت می گذرد، چطور می شود به آنجا رسید؟ " -

"پوریا در فکر شاهدخت بود : " باید زنده بمانم

"آرزویت چیست " -

"می خواهم زنده بمانم اما امیدی نیست " -

"دختر تکانش داد و گفت دیگر از نا امیدی نگو ،آرزو کن زنده بمانی

و شهباز را عاشقانه در آغوش کشید. ذهن پوریا بیدار شد . اکنون تنها آرزویش زنده ماندن بود .شاهدخت را می . خواست و باید زنده می ماند . او ستاره روشن افق دور دست زندگیش بود

معجزه ای رخ داد .آسمان و زمین روشن شد .ستاره دنباله داری در آسمان شتافت و راهی را روشن کرد .از کنار پهلوان جوان گلهای سرخ رویدند .اسب سفیدی در افق دوید. گوسفندها از دور بع بع کردند . پوریا چشم هایش را بسته بود و از این همه چیزی نمی دید. خونریزی اش کم و کمتر شد و بند آمد . پوریا نفسی کشید و گفت " انگار زندگی دوباره در رگهایم به جریان افتاده. انگار نجات یافته ام " . و بعد خسته به خواب رفت

دختر خسته از جا برخاست و کمی آب به او نوشاند. لبخندی بر لب های پوریا نشست. دختر خسته و کوفته به کنار چشمه رفت و دست و رویش را شست. کمی که آرام گرفت به درختی تکیه داد و گریست

پوریا با پرستاری مدام دختر خوب شد و چند روز بعد، دوباره راه افتادند. هر چه به سرزمین ابدیت نزدیک تر می شدند، خطرات راه کمتر می شد. با این حال دختر جلو می رفت و مراقب بود مبادا هیولای دیگری سر راه شان بیاید. به جنگل تاریک که رسیدند ، شب ها پوریا می خوابید و دختر پاس می داد. هر چه هم پوریا اصرار می کرد که بگذارد او هم پاس "بدهد، دختر نمی گذاشت و می گفت: " تو هنوز خوب نشده ای

پوریا نمی دانست که هر شب وقتی می خوابد، دختر جوان نقابش را بر می دارد، شمشیر به دست می گیرد و با دیوان می جنگد و بعد کنار پوریا می نشیند و موهایش را نوازش می کند

صبح روز بیست و نهم از ماه ششم سفر به کوهی رسیدند. دختر به کوه نگاه کرد و گفت: "این همان کوهی است که از آن برابم گفته اند. پشت این کوه به باغ گل سرخی می رسیم. سرزمین ابدیت پشت باغ است و تنها راه ورود به باغ، عبور از لوح آتشین فرزانی است. هر روز معمایی بر این لوح نوشته می شود و تنها پس از پاسخ گفتن به سه معمای پی در پی، لوح نا پدید می شود و می توان وارد باغ شد. اما اگر نتوانی به هر سه معما پاسخ دهی، لوح هرگز به تو اجازه ورود نمی دهد و باید از همین جا برگردیم"

"صبح روز بعد به لوح آتشین رسیدند. دختر گفت: "برویم معما را بخوانیم و تا شب نشده پاسخش را پیدا کنیم"

دیوارهای بلند و سر به فلک کشیده ای باغ را در خود گرفته بود. به جای دروازه، لوح آتشین عظیمی قرار داشت. عبور از آتش همان بود و خاکستر شدن همان! در میان آتش، واژه هایی به رنگ آبی نوشته شده بود: آکنده از اویی و در آن غوطه ورمام تو بودست و تو او را پدرگرد جهان گشتی و او در تو بود حاصل رنج تو چه بود از سفر

"منظورش چیست؟" -

"پوریا پاسخ داد: "بگذار فکر کنم"

بعد نشست و ساعت ها گذشت. خورشید به افق نزدیک می شد. پوریا همچنان در فکر بود. ساعتی تا غروب مانده بود که "پوریا بر خواست و به دختر گفت: "به سراغ لوح برویم"

به جلو لوح که رسیدند، پوریا زانو زد و گفت: "ای لوح آتشین فرزانی، سال هاست سرزمین ابدیت را می جویم. از هر کس نشانی می خواستم چیزی از سرزمین ابدیت شنیده بود اما هر کدام دانش خود را از ابدیت به من آموختند. در سرزمینی دور پیری فرزانه گفت: ابدیت در درون توست. ابدیت در تو شناور است و تو در ابدیت. جست و جوی ابدیت را از درون خود آغاز کن. پاسخ تو ابدیت نیست؟"

واژه های آبی رنگ ناپدید شد. دختر با خوشحالی گفت: "درست است. معمای دوم فردا صبح پس از سپیده دم نوشته می شود."

صبح روز بعد واژه های دیگری به رنگ سیاه بر لوح نقش بست: بشکفی از او، بشکافد تو رازایی از او تا بخورد او تو ربال وی از یال تو بس ریز ترخیز وی اما ز تو بس تیزتر

"پوریا باز نشست و فکر کرد. ساعت ها گذشت. چند دقیقه به غروب آفتاب مانده بود. دختر گفت: "عجله کن"

"پوریا با اضطراب گفت: "نمی دانم. کمک کن"

"دختر کنارش نشست و دستش را گرفت: "از شاهدخت کمک بخواه"

"پوریا گفت: "چرا با طعنه از او یاد می کنی؟ مگر به تو بد کرده؟"

دختر، اندوهگین گفت: "زندگی ستمگر است. تو را کمک می کنم تا به رغییم برسی مرگ خودم را تغذیه می کنم و!" سرانجام، در پایان این راه دراز، فقط او در مقصد منتظر من است

"پوریا از جا پرید: "آفرین باز نجاتم دادی! همین است، مرگ"

.واژه های سیاه رنگ محو شد

روز بعد، سوال سوم به رنگ سرخ نوشته بود: انتظار، انتظار.... و سوختن در آتشو خارها در زیر پایوتاریکی و ظلمتو داغ زخم اژده ها بر تن آرزوها.... رویاها... و بزرگ ترین داغ در پیش است: مرگ است، حیات است، وهم است، وجود است، راستی است، دروغ است.

"خورشید کم کم با افق مماس می شد و شهبسوار هنوز پاسخی نیافته بود. با نگرانی از دختر پرسید: " تو چیزی می دانی؟

"!نمی دانم.... مطمئن نیستم.... نمی توانم چیزی بگویم" -

"!خورشید به افق رسید. پوریا با دلهره گفت:" زحمت هاماں دارد بر باد می رود، فکری بکن

"!آخر چیزی به فکر نمی رسد" -

"!پوریا سرش را در دست هایش گرفت:" اگر به سرزمین ابدیت نرسم، از نومییدی می میرم

"!دختر با اندوه دستش را بر شانه او گذاشت و گفت:" بگذار من صحبت کنم . شاید دلش به رحم بیاید و راه را باز کند

پوریا هم چنان خاموش بود و سرش را بر زانوهایش گذاشته بود. دختر تنها نزد لوح رفت و زانو زد : " ای سرچشمه فرزانی، در راهی دراز به جست و جوی سرنوشت این جوان از مرگ نجاتم داد . بیهوده عشقش در دلم جوانه زد، که عشق دیگری در دلش ریشه دوانده بود حاضر نشد رویم را ببیند . از سرنوشتم رو گرداندم دل شکسته ام را از یاد بردم و ... او را در رسیدن به رقیبم کمک کردم

صدای دختر می لرزید : که مرگ او مرگ من بود . عشق او به آن دیگری هم مرگ من است اما باز وجودش وجودم است . این عشق مرا نابود می کند اما وجودم در گرو همین عشق است عشق او فقط یک رویاست ... اما به این رویا دل ...خوشم به این نابودن در نابودی و بودن در نابودن راضی ام . به دل شکستگی ام رحم کن

اما واژه های سرخ هم چنان بر جا بود. خورشید تا نیمه در افق فرو رفت . بغض دختر ترکید: اگر راه باز نشود او می میرد . اگر او بمیرد من می میرم . به دل شکسته من رحم نمی کنی؟

بیش از ربع خورشید در آسمان نمانده بود ناگهان دختر سرش را بلند کرد و به لوح آتشین خیره شد :پاسخ تو همین است؟ عشق؟

:حروف سرخ ناپدید شد و واژه های سپیدی جای آنها را گرفت

وای بر شما که هر سه پرسش را پاسخ گفتید. فردا به گاه بامداد دروغین راه را می گشایم تا گشوده بماند تا بامداد راستین. در گذر از باغ هشیاری کنید که مرگ است و زندگی . چون عشق زیباست اما چون عشق ویرانگر. حذر کنید از خارهای گل سرخ. زخمی از این باغ حاصلش دردی جانکاه است همواره به گاه غروب آفتاب که فرو ننشیند مگر به گاه !غروب آفتاب. بر حذر باشید از خارهای گل سرخ

قسمت ششم

ایر حذر باشید از خارهای گل سرخ

. روز بعد با صبح کاذب راه باز شد

دو مسافر شتابان وارد باغ شدند. در حقیقت شتابان وارد زیبایی شدند. توده به توده گل سرخ، دریای زیبایی و رمز و راز..... و غرور و وحشت

دو جوان غرق افسون گل سرخ بودند. آهسته و خاموش کنار هم قدم میزدند و زیبایی باغ را جذب می کردند. هیچ کدام چیزی نمی گفت. قلب شان از هیجان می تپید.

"پوریا پرسید: "تو از باغ چیزی نمی دانستی؟"

"درباره اش شنیده بودم. اما هرگز امید نداشتم ببینمش. نمی دانستم افسون هستی از این باغ می آید-"

"پوریا، لبخند زنان گفت: "خوشحالم که زنده ماندم و دیدم

چیزی به پایان باغ نمانده بود که ناگهان چشم دختر سیاه پوش به گل سرخی افتاد که جلوی پای پوریا افتاده بود و نزدیک بود پایش را روی آن بگذارد. با شتاب پوریا را هل داد و ناگهان پایش لغزید و خاری در پاشنه ی پایش فرو رفت. قطره ای خون بر ساقه چکید. گل سرخ روید و زیباترین بوته گل سرخ جهان شد. گل ها با اندوه به دختر نگریستند. قطره ای شبنم از زیباترین گل جهان چکید و با اشک دختر در هم آمیخت. پوریا با نگرانی خم شد و پاشنه پای او را نگاه کرد. زخم خار به شکل ستاره بود ستاره ای زیبا ستاره قطبی. با دستمالش پای او را بست. حالت خوب است؟

..حالم خوب است

بهتر است کمی صبر کنیم تا بتوانی راه بروی

.دختر جوان گفت نه می توانم راه بروم

و به خاطر نقابش پوریا ندید که چهره اش از درد به هم پیچیده. دختر لنگان از جا بلند شد و گفت: برویم. آخر باغ نزدیک است.

راه افتادند. دروازه خروجی از دور پیدا شد. دختر نگاهی به دروازه انداخت و گفت: این جاست. سرزمین ابدیت پشت این دروازه است. همین که از دروازه بگذریم جنگل انبوهی پیش رویمان ظاهر می شود و دروازه و باغ نا پدید می شود. از اینجا می توان برگشت اما اگر وارد سرزمین ابدیت شویم دیگر نمی توانیم از آن خارج شویم. هنوز فرصت برگشتن داریم. می خواهی به راهت ادامه بدهی؟

پهلوان جوان گفت: رنج این سفر دراز و سالها آوارگی را تحمل نکردم تا در لحظه دیدار برگردم. دختر سیاهپوش آهی کشید و گفت: می دانم اما باید می گفتم

برای آخرین بار به باغ گل سرخ نگاه کردند. می خواستند این منظره را برای همیشه در یاد داشته باشند. می دانستند دیگر هرگز این زیبایی را نمی بینند. بعد به طرف دروازه رفتند. پوریا هیجان داشت. اگر کمی دیگر در باغ می ماندند قلبش از سینه بیرون می زد. دختر سیاهپوش نفس عمیقی کشید و گفت آماده ای؟

پوریا سرش را تکان داد . دختر گفت دستم را بگیر و چشمهایت را ببند. باید با هم از دروازه بگذریم. تا نگفته ام چشمهایت را باز نکن. پوریا دست دختر را گرفت و چشمهایش را بست. دختر نقابش را برداشت . نگاهی به باغ گل سرخ انداخت. گل سرخی برداشت بوسید و بر زمین گذاشت. بعد قطره اشک روی گونه اش را پاک کرد و به همراه شهباز از دروازه گذشت.

باغ گل سرخ ناپدید شد و جنگلی تاریک و انبوه و تو در تو پیش رویشان سر برافراشت. پوریا به جنگل چشم دوخت. دختر دستش را بر پشت پوریا گذاشت و گفت : این هم سرزمین ابدیت . از جهان فانی به سرزمین ما خوش آمدی. شهباز اشکهایش را پاک کرد لبخند زد و گفت : راستی؟ باورم نمی شود پس از این همه آوارگی

دختر سرش را پایین انداخت و گفت راهی نمونده شهر پشت این جنگل است. چند ساعت راه است. قرار شد شب همانجا بمانند و فردا صبح زود به راه بیفتند. پوریا از دختر خواست آتشی روشن کند تا او چیزی برای خوردن بیابد. دختر چوب جمع کرده بود و داشت آتش روشن می کرد که خورشید به افق رسید

دختر به آفتاب سرخ نگاه کرد و ناگهان برای اولین بار مفهوم هشدار لوح آتشین را دریافت. درد از زخم پایش آغاز شد و کم کم تمام بدنش را گرفت. اول توجه نکرد و کارش را ادامه داد اما درد فلجش کرده بود سعی کرد برخیزد اما با هر حرکتی قلبش از درد تیر می کشید در اوج درد نگاهی به زخمش کرد و سعی کرد لبخند بزند. شنیده بود لبخند درمان هر دردیست. اما درد امانش نداد و دوباره لبهایش را گزید. باید تحمل می کرد این درد تا پایان عمر با او بود و باید تاب می آورد . دوباره خواست بلند شود اما نتوانست و بر زمین افتاد. خورشید در حال غروب بود که پوریا با گاو وحشی بر دوش برگشت. ناگهان از پشت درختها صدای نالان دختر سیاهپوش را شنید .

بسوزی ای باغ گل سرخ

تو فقط خوار شدی برای من؟

....!آه پای من ! آه پای من

بغض گلویش را فشرد . می دانست نمی تواند درد دختر را تسکین دهد. باید تا تاریکی کامل صبر می کردند. دختر به خاطر او به این روز افتاده بود. کاش آن دختر چیزی جز عشق از او می خواست اما او حتی عشق پوریا را هم نخواست. آرام نزدیک شد. چشم دختر به او افتاد و ناله هایش قطع شد. به زحمت سعی کرد از جا برخیزد. اما پوریا گفت : بنشین استراحت کن من غذا را آماده می کنم. هوا تاریک شد و درد همانطور که ناگهانی آمده بود ناگهانی هم رفت. دختر نفس راحتی کشید و گفت : تمام شد راحت شدم

روز بعد به شهر رسیدند. زمان وداع بود. پوریا دست دختر را گرفت و گفت: مهربانترین یارم راه را نشانم دادی سپاسگذارم. کمک کردی پا به پایم جنگیدی از مرگ نجاتم دادی پرستاری ام کردی به بهای دردی جانکاه نگذاشتی خار به پایم فرو رود به سوگندت وفادار ماندی. ممنونم! حالا که سرنوشت مرا سوی شاهدخت می خواند ناچاریم جدا شویم. کاش رویت را می دیدم. و گونه ات را می بوسیدم. اما می دانی پیش از دیدن شاهدخت نمی توانم. نشانی بده تا بعد به دیدنت بیایم.

دختر دست مرد جوان را فشرد و گفت: از مرگ نجاتم دادی ممنونم. اما بعد بهای گزافی خواستی . از من خواستی که در آتش عشقت بمانم و بسوزم... برو و آن خوشبختی را که می جستی در شاهدخت بیاب

.او به راستی می تواند اما من نشانی ندارم نامی ندارم دیگر حتی وجودی هم ندارم خدا نگهدار

.پوریا سر را پایین نگه داشت و گفت کاش زخم خار را من برداشته بودم. و اینطور پاسخ رنجهایت را نمی دادم

راحت باش این درد برای من یادگاری از عشق تو و راه درازی است که با هم آمدم. حالا که باید وداع کنیم هرچه زودتر بهتر.

بعد رویش را برگرداند و دوان دوان دور شد.

پوریا همان روز به قصر شاهدخت رفت و تقاضای ملاقات کرد. نگهبان او را دم در نگه داشت و کسی را فرستاد تا از شاهدخت اجازه ورود بگیرد. مدتی بعد جواب آوردند که شاهدخت آنها را در تالار مهمانان می پذیرد.

نگهبان جلو افتاد و پوریا به دنبالش از باغ هزار تویی گذشتند. اگر پوریا تنها بود بی شک در آن باغ گم میشد.

درختهای عظیم سر به فلک کشیده ای در دو طرف مسیر را مشخص می کرد. همه جور درختی بود. درخت میوه درخت بی ثمر درخت مناطق سردسیر و گرمسیر و درختهای خار داری که پوریا در بیابانهای دوری دیده بود. انگار درختهای همه جای دنیا در آنجا جمع بود. هر از گاهی به سه راه یا چهار راهی می رسیدند. که آدم هیچ تصویری نداشت باید از کدام راه برود. سرانجام از هزار تو بیرون آمدند و به محوطه باز جلوی قصر رسیدند که قصر به شکل مارپیچ عظیمی از وسط آن بیرون زده بود و سر به آسمان می سایید. نگهبان پوریا را به نگهبان سیاهپوست سپرد. نگهبان سیاهپوست پوریا را از راه پلکان مارپیچی چند طبقه بالا برد و به نگهبان زرد پوستی سپرد که چند طبقه بالاتر او را به نگهبان سرخپوستی سپرد. پلکان در تمام مسیر با هزاران شمع روشن شده بود که آرام می سوختند و روی زمین سایه روشنهای غریب می انداختند. آنقدر رفتند تا رسیدند به تالار میهمانان.

قسمت هفتم

پوریا خسته و فرسوده در تالار بزرگ نشست و منتظر ماند. دور تا دور تالار شمع می سوخت و نور ملایمی فضای تالار را روشن می کرد. انواع و اقسام سازها را در هر گوشه گذاشته بودند فرش عظیم سیاهی پوشانده بود و دیوارها پر بود از نگاره های زیبای رنگارنگ از تمام افسانه های غریبی که شهبسوار درباره شان شنیده بود. تخت شاهدخت به شکل مار عظیمی که دمش را به دهان گرفته بود درست بالای تالار قرار داشت. مدتی گذشت سرانجام در باز شد و نگهبان با صدای بلند گفت: آنها را شاهدخت سرزمین ابدیت به تالار میهمانان گام می گذارند.

شهبسوار لرزید. شاهدخت با آن موهای بلند دو رنگ سیاه و زرین با آن لباس سفید بلند با آن لبهای سرخ با آن پوست سفید با آن چشمهای درشت سیاه که انگار تمام رمز و راز جهان از آن می آمد با آن خرامش نرم که انگار بر فراز سطح زمین راه می رفت و نه روی آن از باغ گل سرخ هم زیبا تر بود. هیچ چیزی در دنیا زیبایی او را نداشت. حتی نگاره خود شاهدخت. پهلوان جوان بهت زده به شاهدخت خیره شد. شاهدخت آرام لغزید و جلو آمد. مقابل شهبسوار ایستاد و چند لحظه با طعنه ای در آن چشم های راز گونش، سراپای او را برانداز کرد و سرد گفت: "جوان، می خواستی مرا ببینی، این هم من!"

رویش را برگرداند و با همان نرمش، به طرف تختش رفت و روی مار چنبره زده نشست. وزیر از کنار تخت خم شد و چیزی در گوش شاهدخت زمزمه کرد. پیرمرد سیه چرده و قد بلندی بود که نگاه مرموزش تا مغز استخوان پوریا را لرزاند. طوری نگاه می کرد که انگار همه چیز را از همه وقت می داند. شاهدخت سرش را تکان داد و لیخند شیرینی زد. "بعد رو به شهبسوار کرد و گفت: "جوان، چرا می خواستی مرا ببینی و زحمت این راه دراز را بر خود هموار کردی؟"

پوریا کم کم از ضربه ی این زیبایی هولناک بیرون آمد. همه منتظر بودند. سرش را بلند کرد و چشم در چشم شاهدخت دوخت: "ای زیبای بیکران هستی، از دیار دور، از سرزمین آریاییان می آیم. راه درازی بود و گاه تا دم مرگ پیش رفتم. دختر جوانی از سرزمین تو با من بود و راهنمایی ام کرد و از مرگ و نومیدی و درد نجاتم داد. همه ی این راه را برایدیدار تو آمده ام..... خودم را به این جا رسانده ام تا تقاضایی کنم"

شاهدخت لبخند زد و گفت: "جوان ، درود بر تو ! راه یافتن به سرزمین ابدیت بسیار دشوار است! اما آن دختر ، آیا مطمئنی از سرزمین ما بود؟"

"....او راه سرزمین ابدیت را می دانست و شما را نیک می شناخت -"

"وزیر که کنار شاهدخت ایستاده بود، با خشونت گفت: "دروغ است! کسی نمی تواند از سرزمین ابدیت بیرون برود"

شاهدخت آنهیتا به وزیر اشاره کرد آرام باشد و گفت: "چیزی ناممکن نیست . پروردگار همه چیز را ممکن می سازد. "شاید راهی یافته که ما نمی دانیم ! جوان، نام آن دختر چیست؟"

"!نمی دانم ، او را هم ندیده ام . به خواست من ، همیشه نقاب داشت -"

"به خواست تو ؟ چرا؟-

"!پوریا سرخ شد و سرش را پایین انداخت: "در تقاضایم می گویم"

خسته ای، تا هر زمان که بخواهی مهمان مایی. غبار سفر از تن بشوی و استراحت کن، شب باز دیدار می کنیم. داستان "سفرت را می گویی و از جهان فانی و زندگی آدمیان در آن جهان تعریف می کنی!" بعد دستور داد اتاقی مجلل برای او مهیا کنند.ندیمه ای به طرف او آمد تا راهنمایی اش کند. اما پیش از این که پوریا تالار را ترک کند، صدای غران وزیر "!در تالار پیچید: "شرم باد بر او که بر چشم خویش نقاب می افکند"

دل پوریا فرو ریخت. اما برنگشت و به راهش ادامه داد.

ندیمه او را دوباره از پلکان مارپیچ چند طبقه پایین برد. از راهروی تو در توی قصر گذشتند و به اتاق بزرگ و زیبایی رسیدند. ندیمه پوریا را تنها گذاشت و رفت. پوریا چند لحظه به اتاق مجلل خیره شد. سال ها بود زیراندازش زمین بود و رواندازش آسمان، و اکنون در این اتاق مجلل، کمی سر در گم بود. شستشو کرد و بر بسترش دراز کشید.

تردید عجیبی وجودش را آکند. پیرمرد گفته بود هر گاه چشم او به چشم زنی بیفتد، عشق او را به دل می گیرد. در این چند سال آنهیتا اولین زنی بود که چشم هایش را دیده بود با این همه در دلش احساس غریبی داشت. زیبایی شاهدخت هر مردی را جذب می کرد. برای دیدن او بسیار رنج برده بود اما با وجود جاذبه وحشتناک آن نگاه، دلش هوای دختر سیاه پوش را کرده بود. ماجرای سفر درازشان مثل سلسله تصاویری از جلو چشم هایش گذشت. وقتی او را خسته و ناتوان در برابرش دید روزهایی که سوار بر اسب سوی سرزمین ابدیت می تاختند. جنگهای سهمگینی که پشت سر گذاشتند. جنگل آتش ، کوهستان خار، دشت ظلمت، اژده های هفت سرو عشقی که دختر سیاه پوش نثارش کرد. آن سه شب که پای لوح آتشین گذراندند، باغ گل سرخ که تنها دو نفر آن را دیده بودند و یادمانی مشترک میان آنها بود، زخم ابدی پاشنه ی پای او و درد های همیشگی اش، ترانه درد دختر.... از همه بدتر، واپسین سخنان دختر بود که همچون خاری روحش را می آزد

هر کار کرد نتوانست از فکرش بیرون بیاید دلش برای او تنگ شده بود و دیگر امید نداشت او را ببیند! فکر جدایی ابدی هراسانش کرد و زیبایی شاهدخت رنگ باخت . همه قلبش از آن دختر سیاه پوش بود باور نمی کرد دیگر او را نبیند باور نمی کرد محبت بی دریغ آن دوست مهربان را برای ابد از دست داده باشد . کاش تنها یکبار چهره اش را دیده بود. دختر هیچ نشانی از خود نگذاشته بود. پوریا به امیدی بیهوده تنها کسی را که می توانست زندگی اش را سراسر شاد کند از دست

داده بود . دیگر نبود تا کنارش بجنگد، دوستش بدارد، ایثار کند، یاریش کند ، راه را نشان دهد ، نومیدانه عشق بورزد ... خورشید غروب می کرد... اکنون او درد می کشید ، دردی که به خاطر پوریا در وجودش نشسته بود . شاید حالا هم همان ترانه غم آلود را می خواند. آه ، چگونه توانسته بود آن دختر پاک و روح عظیم را رنج بدهد؟ با اندوه سرش را در میان دست هایش فشرد.

دلش سراسر عشق و درد بود، احساس خفگی گلپوش را گرفت. دیگر نمی توانست آن زیبایی مطلق را بیابد دختر سیاهپوش از رود مهربان تر بود از جنگل آتش پاک تر بود، از کوهستان خار راستین تر بود از دشت ظلمت مجهول تر بود از آن نبرد بزرگ با اژده های هفت سر عظیم تر بود از لوح آتشین خردمند تر بود. از باغ گل سرخ پر شکوه تر و از آناهیتا شاهدخت سرزمین ابدیت زیباتر.... گام به گام با او زیسته بود چون چراغی در راهش بود. آن دختر در جنگل آتش نیازی به تهذیب نداشت و پوریا با او توانست از جنگل بگذرد، در کوهستان خار آسیمی ندید و پوریا دلش را شکست در دشت ظلمت راه را می دانست و پوریا گمراه بود پوریا عشق را درون خود ندیده بود، فقط دشت ظلمت توانست درون خودش را به او بنمایاند و اما او باور نکرد در دشت ظلمت دست دختر سیاهپوش در دست او نلرزیده بود دست خودش بود که می لرزید و دست همسفرش بود که می فشرد.

هوا تاریک شد و زمان دیدار شاهدخت رسید

پوریا در آب گرم و معطر حمام کرد و لباس زربافتی را پوشید که شاهدخت برایش فرستاده بود . بعد همراه ندیمه سیاهپوش شاهدخت از پله کان مارپیچ بالا رفت و به تالار میهمانان رسید . شاهدخت زیباتر از صبح بر تخت نشسته بود و مهربانانه به پوریا نگاه میکرد . دیگر آن طعنه و سردی در نگاهش نبود . وزیر و وکیل و نگهبان ها به ترتیب دم در بزرگ تالار ایستاده بودند از هر رنگ و نژادی اما میان آنها چشمان نافذ و هولناک وزیر از دور برق می زد و نمی گذاشت پوریا جز او به کسی نگاه کند . پوریا وقتی شاهدخت را دید سرش را پایین انداخت شاهدخت به نوازندگان دستور داد آهنگ آرامی بنوازند و گفت : "از سمرت بگو . اولین بار است که کسی از جهان فانی به دیدار ما می آید

پوریا گفت: "بانوی من سال هاست دستم به سازی نخورده. فرمان بده آن چنگ زرین را بیاورند تا بار دیگر سرانگشتانم را " از قبضه شمشیر دور کنم و با تارهای چنگ و نوای موسیقی، آشناست

چنگ را آوردند . بر زمین نشست. چند لحظه به چنگ خیره شد. انگشتانش را آرام بر تارها کشید. با برخاستن اولین نوای تارها، همه چیز به یادش آمد. بر ساز خم شد و شروع کرد به نواختن زیباترین موسیقی زندگی اش، و همراه آن داستانش را به آواز خواند از تولد تا زمانی که همراه دختر سیاهپوش به سرزمین ابدیت رسیدند. وقتی از گرسنگی و تشنگی دختر سیاهپوش گفت حاضران آه کشیدند، وقتی از سوختن اسبش در جنگل آتش گرفت، حاضران گریستند، با ماجرای کوهستان خار خندیدند، با داستان دشت تاریکی خشمگین شدند. نبرد با اژده های هفت سر، نفس ها را در سینه حبس کرد و عبور از لوح آتشین فرزانی، دل ها را شاد. در تمام آن مدت فقط دو نفر خیره به او ماندند و نگریستند و نخندیدند و آه نکشیدند، وزیر و شاهدخت. پوریا از ماجرای خار گل سرخ چیزی نگفت. سرانجام از ساز دست کشید و داستانش را به پایان برد: " آن دختر تمام راه با من بود. سختی های بسیار کشیدیم، در سرزمین شما از هم جدا شدیم نامش را به من نگفت . پس از سالها سرگردانی و رنج سرانجام به حضور شاهدخت رسیدیم. ای سرچشمه زیبایی تو زیباتر از آن نگاره ای که پیرمرد نشانم داد با من مهربان بودی و مرا مهمان دانستی. اما هنگام استراحت پی بردم که هر چند زیبایی تو ماورای تخیل بشر است از فکر آن دختر جوان بیرون نمی ایم. به این امید سفرم را آغاز کردم که تو مهرم را به دل بگیری و به همسری ام در آیی اما حال می بینم که شایسته نیستم که مهر دیگری به دل گرفته ام. شاهدخت امروز صبح آرزویم بود که به همسری در "من رضایت دهی اما اکنون آرزو دارم یاری ام کنی تا آن دختر جوان را بیابم سپاس گذارم

عزیزیت سکوت آرام و نرم نرمک بالهای خود را بر تالار گسترده. شاهدخت به پوریا چشم دوخت . وزیر لبخند می زد. اما لبخندش هم به اندازه اخمش شوم بود تمسخر آمیز فاتحانه. پوریا سرخ شد اما سرانجام شاهدخت سکوت را شکست. و

گفت: بامداد مسافری خسته و فرسوده از جهان فانی بودی . گرامی ات داشتم و پناهت دادم. حالا جوانمردی نیک نفسی و به پاکی از مرزهای سرزمین ابدیت گذشتی و این جز به عشق ممکن نیست. عشق تو به من یا آن دختر سیاهپوش به تو ؟ نمی دانم اما برای نخستین بار و آخرین بار مهر کسی را به دل گرفته ام و این خواست پروردگار من است . امر می کنم آن دختر را بیابند و باران زر بر سرش بریزند و او را چون من گرامی بدارند اما تو همسر من شو و پس از پدرم پادشاه سرزمین ابدیت. مگر آرزویت همین نبود ؟ تو را به خواسته هایت می رسانم زلالترین چشمه ها زیباترین باغها پرشکوه ترین کوهها پاکترین عشقها همه از ان توست. آناهیتا شاهدخت سرزمین ابدیت می تواند

پوریا مکثی کرد و گفت: درود من نثار باد آب چشمه ها گوارایت باد. زیبایی باغها در برابر زیبایی تو فراموش باد شکوه کوهها در برابر عظمت تو بازیچه باد اما اکنون دیگر آرزوی شاهی ندارم و نیز خود را شایسته همسری تو نمی دانم . نمی توانم و نخواهم توانست چهره افسانه ات را فراموش کنم اما اکنون آرزویی ندارم جز یافتن همسفرم. و باریدن ...مهرم بر دل شکسته اش

چشمهای سیاه و درشت شاهدخت از خشم می درخشید : چه می گویی؟ چگونه عاشقت شدی؟ تو که او را ندیده ای

پوریا سرش را پایین انداخت و پاسخ داد: زیبایی او در قلبش بود. دیده ام

صدای شاهدخت بلند تر شد: اگر جذامی باشد چه؟

پوریا لبخند زد و راست در چشمهای شاهدخت نگاه کرد . زیبایی شاهدخت کم کم تاب و توانش را می ربود . از جذام می میرم.

شاهدخت برخاست و فریاد زد : همان شود که تو می خواهی . خوشبختی ات را پس می زنی امر می کنم او را بیابند. این به پاس مهری است که به من داشته ای و تنها مهری که تا پایان عمر جانم را می سوزاند. او را می یابم و به تو می سپرم و دیگر نمی خواهم هیچ یک از شما را ببینم

دل پوریا لرزید باور نمی کرد دیگر آناهیتا را نبیند . سالها به دنبال او آواره شده بود دیگر نمی توانست افسون آن نگاه را فراوش کند اما دیر شده بود. ناتوان تعظیم کرد و گفت: از لطف شاهدخت متشکرم

شاهدخت با خشم پشت به او کرد و از تالار خارج شد چشم پوریا بر مار چنبره زده مانده بود. حاضران خاموش بودند !وزیر تالار را خالی کرد و با شهباز تنها ماند پوریا خواست بروی وزیر گفت : بمان جوان

پوریا نتوانست در برابر آن صدای محکم سرپیچی کند وزیر جلو آمد و نگاه عمیقش را به پوریا دوخت . گفت مدتها بود که شاهدخت محبوب ما اندوهگین بود هر خواستگاری را با شوق می پذیرفت تا مگر اینکه مهرش را به دل بپذیرد اما هیچکس عشقی در دل او برنمیگذاخت. او اندوهگین بود گمان می برد عشق مرده و او دیگر هرگز نخواهد توانست عاشق شود. اما دیشب او را شاد دیدم . گفت به زودی عشقت را می یابد به اتاقش رفت و از ما خواست تا صبح مزاحمش نشویم . امروز پیش از آمدن تو بیرون آمد و شادمانه فرمان داد تالار پذیرایی را آماده کنیم . سرانجام گفت روز خوشبختی او فرا رسیده نمی فهمیدیم چه می گوید اما حالا می دانیم منتظر تو بوده تو آمدی و آرزوهایش را بر باد دادی. آناهیتا دیگر هرگز ازدواج نخواهد کرد و سرزمین ابدیت دیگر پادشاهی نخواهد داشت. این ضربه او را از پا در خواهد آورد افسوس که او بر آوردن آرزوهای خودش را نمی تواند. و این تنها آرزویش را به گور می برد. او مهرش را بی دریغ نثار تو کرده. بهتر است با او ازدواج کنی

پوریا سرانجام بر خود مسلط شد و گفت: ای وزیر که نگاهت آدمی را به یاد بالهای مرگ می اندازد مگر نگفتی شرم بر من باد و بر آن نقاب؟

!وزیر گفت باز هم می گویم شرم بر تو و آن نقاب و می افزایم شرم باد بر چشمهای نابینای تو

پوریا گفت اگر شاهدخت ازدواج نکند قدرت در دست تو می ماند مگر همین را نمی خواهی؟

پیرمرد خنده خشکی کرد و گفت شرم بر حماقت آدمیان. این همه راه را آمدی اما نفهمیدی در سرزمین ابدیت قدرت ارزشی ندارد.

پوریا پشتش را به وزیر کرد و از تالار بیرون رفت.

پوریا قرار نداشت. یک لحظه پشیمان می شد و دوباره دل به شاهدخت می بست و لحظه ای دیگر یاد دختر سیاهوش مهر... شاهدخت را از دلش بیرون می برد. از دودلی اش خشمگین بود.

قسمت هشتم

چند روز گذشت و شاهدخت را ندید گاهی وزیر سراغش می آمد و آخر گفت پیکها خسته از سفر برگشته اند و هیچ نشانی از آن دختر نیافته اند چنین دختری وجود ندارد. تصمیمت عوض نشده؟

پوریا پاسخ نداد و سرش را پایین انداخت. وزیر نشست و باز در چشموهای پوریا خیره شد: در چشموهای من نگاه کن

پوریا آرام چشمهایش را بالا آورد وزیر گفت کسی نمی تواند زنی را بیابد که خودت بر چهره اش نقاب گذاشته ای و نام و نشانی ندارد.

پوریا گفت سرزمین ابدیت را نمی شناسم گم می شوم. وزیر گفت از هر طرف که بروی اگر بروی به او می رسی یا بمان. و فراموشش کن یا بیابش. از شجاعتت شنیده ایم اما ندیده ایم.

برخاست و از اتاق بیرون رفت. پوریا مدتی همانجا ماند بعد از پلکان نیمه روشن مارپیچ پایین رفت تا به باغ قصر رسید. کنار استخر نشست و به ماهی ها خیره شد چند قدم دورتر به باغ هزارتو می رسید اگر می توانست از آن باغ بگذرد در سرزمین پهناور ابدیت سرگردان می شد. اما اشتیاقش برای یافتن دختر مدام بیشتر می شد. هرچند تصویر شاهدخت او را از هر تصمیمی باز می داشت. شاهدخت آنهایتا سراسر بی گناهی و پاکی بود خودش را به خاطر آزردن او نمی بخشید اما نمی توانست از اندیشه همسفر اندوهگینش بیرون بیاید.

خورشید افول می کرد شکوه و زیبایی شاهدخت در برابر آن زیبایی نهان هیچ بود پادشاهی و فرمانروایی سرزمین ابدیت در برابر عشق نومیدانه آن سیاهپوش به نفسی نمی ارزید حالا که دلش سرشار از عشق او بود چگونه می توانست از زیباییها و پاکبها و جوانمردیها لذت ببرد؟ دیگر چگونه می توانست آرزو کند؟ شاهدخت همان بود که سالها دنبالش گشته... بود او می توانست همه آرزوهای ناممکن پوریا را بر آورده کند.

اما آرزو چه حاصلی داشت؟ بدون همسفر سیاهپوش هیچ آرزویی در اندیشه اش نمی روید. بی او هیچ بود. از تردیدش تعجب کرد. راه روشن بود. دخترک درد می کشید و پوریا کنارش نبود.

تصمیم گرفت شبانه حرکت کند نگاهی به باغ هزار تو کرد انگار باری از قلبش برداشتند احساس سبکی می کرد جان تازه ای یافت. برخاست. و رو به قصر کرد تا بارش را ببندد. اما ناگهان از پشت درختان هزارتو صدای آشنایی به گوشش رسید. کنجکاو ای اش تحریک شد آرام به طرف صدا رفت صدا کم کم واضحتر می شد:

بسوزی ای باغ گل سرخ

تو فقط خار شدی برای من

آه پای من

...آه پای من

دلش تکان سختی خورد و بدنش به لرزه افتاد باور نمی کرد همین جا در همین نزدیکی امکان نداشت... جهان دور سرش می چرخید با هیجان وارد باغ هزار تو شد و دنبال صدا رفت آنقدر گشت و گشت تا صدا نزدیکتر شد و سرانجام در یکی از پیچهای باغ هزار تو صاحب صدا را یافت. واقعا خودش بود؟

بسوزی ای چشمه و چنار

تو فقط سیل شدی به قلب من

آه قلب من

آه قلب من

بمیری ای نگاه من

تو فقط اشک شدی به چشم من

آه اشک من

... آه اشک من

پوریا با بغض خودش را به پای دختر نقابدار انداخت و بر آنکه با دستمال خودش بسته بود بوسه زد: باید می دانستم که بر ... می گردی مهر را می جستم بی آنکه ببینم در کنارم است مرا ببخش

قطره اشکی بر دست پوریا چکید اما دیگر صدای ناله ای نیامد

پوریا سرش را بالا گرفت و گفت: خدایا نگذار اینطور رنج بکشد جانم را بگیر و این درد را از او دور کن

دختر دیگر ننالید. اما پوریا از درد او خبر داشت. کم کم تاریکی فروود آمد و درد رفت دختر نفس راحتی کشید و گفت: چگونه ای همسفرم؟

نپرس -

- شاهدخت آناهیتا را دیدی؟

- زیباتر از زیبایی است افسونگر از افسون است

دختر با طعنه گفت : راستی؟

- اما او فقط مثل تندبسی بی گناه است. زیبایی اش را می پرستم اما مهرش را نمی خواهم فقط عشق تو در دلم است

دختر با خنده گفت چه انتخاب دشواری در این وفور نعمت

- بیا برویم. تو به من نزدیکی مثل خواب بر تن خسته ای. مثل آب بر ترک زمینی بیا شاهدخت و سرزمینش را رها کنیم داغ دوری اش را از یاد خواهیم برد اما تاب دوری از تو را ندارم. شیفته رویش شده ام اما روحش را نمی شناسم تو را می شناسم کاش شاهدخت را نمی دیدم.

! - تو شاهدخت آناهیتا را پیش از اینها دیده ای

. پوریا با شگفتی سرش را بلند کرد

پس از جنگ با اژدهای هفت سر وقتی بی امان خون از تو می رفت تنها راهی که برای نجات تو از مرگ به ذهنم می رسید این بود که آرزوی زنده ماندن را در اندیشه ات شعله ور کنم بعد شاهدخت را در نظرت آوردم فقط او می توانست آرزویت را بر آورده کند . بعد خودم را بین تو و شاهدخت واسطه کردم و با دستهای او در آغوش کشیدم. شاید فهمیده بودم که شاهدخت هم تو را دوست دارد او آرزویت را بر آورد و از مرگ نجات داد در آن لحظه تو در آغوش خود شاهدخت بودی.

پوریا لبخندی زد : حالا بر آوردن آرزویم فقط از تو ساخته است آرزویی ندارم جز اینکه رویت را ببینم و در آغوش بکشم.

.شاید جذام داشته باشم همانطور که شاهدخت گفت -

از جذام می میرم . همانطور که به شاهدخت گفتم -

بعد دستش را دراز کرد و نقاب از چهره دختر برداشت با حیرت نگاهی به صورت دختر کرد و سرش گیج رفت دنیا دور سرش چرخید چشمهایش سیاهی رفت و در دامن دختر افتاد.

پوریا چشم گشود شاهدخت بر بالینش نشسته بود و پرستاری اش می کرد پوریا حیرت زده او را نگاه می کرد شاهدخت لبخند زد و گونه اش را بوسید: می دانم هنوز باور نمی کنی تو داستان را دوبار برایم گفتی بگذار یکبار هم من داستانم را برایت بگویم: در سرنوشتم بود که تنها با عشق ازدواج می کنم و می توانم آرزوهای معشوقم را بر آورده کنم سالها گذشت همه چیز داشتم جز عشق . نیروی سحر آمیز درونم نهفته مانده بود و انگار نبود خواستگارهای زیادی داشتم اما هیچکدام را دوست نداشتم دیروز پیرمرد قصه گویی به قصرم آمد و داستان جوانی را گفت که در سرزمینی دور زندگی می کند و در سرنوشتش آرزوهای بسیاری مقدر است و مقدر است هر وقت از رسیدن به آرزویی نومید شود بمیرد. با خودم گفتم اگر او را ببابم و دوستش بدارم جفت بی نظیری می شوم. فکرم را برای پیرمرد قصه گو تعریف کردم . پیرمرد گفت من و آن جوان از دو نیمه یک سیب به دنیا آمده ایم و هر کدام از ما نیمه دیگر سیب است. گفت من و آن جوان فقط با رسیدن به هم رستگار می شویم و راز بقای جهان فانی و سرزمین ابدیت رسیدن ما به هم است گفت وقت آن رسیده که سرزمین ابدیت و جهان فانی به هم بپیوندند تنها مشکل این بود که من در سرزمین ابدیت بودم و او در جهان فانی و به هم دسترسی نداشتم.

تصمیم گرفتم هر طور شده پیدایش کنم . به اتاقم رفتم و در را بستم. لباس سیاه پوشیدم و نقاب زدم و پنهانی از شهر بیرون رفتم اجازه خروج از سرزمین ابدیت با همین جسم و همین کالبد تنها به شاهدخت سرزمین ابدیت داده می شود. دیگران با خروج از سرزمین ابدیت به شکل نوزادی در جهان فانی به دنیا می آیند و هیچ خاطره ای از سرزمین ابدیت نخواهند داشت.

از مرزهای سرزمین ابدیت گذشتم و راه سرزمین شما را در پیش گرفتم تا اینکه آن روز مرا در کام مرگ یافتی. تو را نمی شناختم اما همان دم مهرت را به دل گرفتم و یاد آن جوان که آرزوهای بلند داشت از فکرم گذشت. همان وقت دانستم که نمی توانم کسی را جز تو دوست بدارم. اما وقتی سرگذشت خودت را برایم گفتی فهمیدم همان جوانی هستی که دنبالش

می گشتم. خواستم ببینم بی آنکه هویت مرا بدانی می توانی به من مهر بورزی یا نه! اما تو آنقدر در فکر شاهدخت بودی که حاضر نشدی رویم را ببینی سوگندم دادی نقابم را بر ندارم و حتی نامم را نپرسیدی دلم شکست از شاهدخت متنفر شدم. شاهدختی که ندیده عاشقش می شدند اما سزاوار آن عشقها نبود. از تو خشمگین شدم تویی که عاشق نگاره شاهدخت شده بودی و نتوانستی خودش را دوست بداری تصمیم گرفتم در لباس شاهدخت آناهیتا انتقام بگیرم می خواستم پیشنهاد ازدواجت را نپذیرم... اما باز همه چیز خراب شد. به قصر آمدی و نتواستم آزارت دهم عشق تو دم به دم در دلم بیشتر می شد و می ترسیدم با رنجاندن برای همیشه از دست بدهم. چرا که... آن دختر سیاهپوش وجود نداشت. بعد تو از عشقت به دختر سیاهپوش گفتی دیگر در ماندم ... شاهدخت شکست خورده بود و دختر سیاهپوش دیگر وجود نداشت تا از پیروزی ...اش لذت ببرد

حالا دیگر آرامش یافته ام . دختر سیاهپوش با شاهدخت آشتی کرده. جوان بلند پرواز با مسافر کنار رود آشتی کرده. پوریا فرزند سرزمین آریاییان و آناهیتا شاهدخت سرزمین ابدیت با هم آشتی کرده اند شاید جهان فانی و سرزمین ابدیت هم با هم ...آشتی کنند

قسمت نهم

پوریا ساکت ماند سرانجام گفت : اما وزیر به من گفت که تو دیشب خودت را در اتاقت حبس کرده ای

شاهدخت سیاهپوش خندید : سیر زمان در سرزمین ابدیت و جهان فانی متفاوت است آن دورانی که در جهان فانی بر من گذشت در سرزمین ابدیت تنها چند ساعت بود

شاهدخت چند لحظه سکوت کرد بعد گردنبندش را از سینه باز کرد و به پوریا داد. پوریا نگین آن را خوب می شناخت . از زمرد بود با طرحهای عجیبی بر رویش! گردنبند خودش را بیرون آورد و با حیرت کنار گردنبند آناهیتا گرفت. آناهیتا هر دو را از او گرفت و گفت پیرمرد گفته بود که این در حقیقت گوشواره است اما فقط وقتی اجازه دارم آن را به گوشم بیاویزم که جفتش را پیدا کرده باشم. حالا می توانم هر آرزویت را برآورده کنم

و بعد هر دو نگین را از زنجیر در آورد و به گوشش آویخت وزیر به اتاق شهبسوار آمد و با دیدن آن دو سرانجام لبخند !مهربانی زد و به پوریا گفت: پس رفتی. از سویی رفتی و چه زود رسیدی

...پوریا خندید و گفت رفتم . از سویی رفتم و نفهمیدم رسیدنی در کار نیست. فقط رفتن

دو نیمه نا تمام یگانه شدند و در این آمیختگی سرزمین ابدیت با جهان فانی به هر دو سرزمین تازگی بخشیدند. فرزند سرزمین آریاییان و شاهدخت سرزمین ابدیت با هم ازدواج کردند و چند سال با شادی کنار هم می زیستند پوریا آرزو می کرد و شاهدخت آرزوها را بر آورده می کرد. سرزمین ابدیت روز به روز بالیدند و رشد کردند اما تنها یک آرزوی پوریا بود که هرگز بر آورده نشد و او هرگز از برآورده شدن آن نومید نشد و آن از بین رفتن درد جانکاه پای دختر سیاهپوش به هنگام غروب آفتاب بود. ... هر روز به هنگام غروب آفتاب شاهدخت را تنگ در آغوش می گرفت و با دردش درد می کشید.

از ازدواج شاهدخت آناهیتا و پوریا چند سال گذشت. پادشاه پیر درگذشت و پوریا به جایش نشست. شاهدخت، ملکه شد و مدتی بعد دختری به دنیا آورد مثل برف سفید، مثل گل سرخ ، مثل باد بهاری لطیف و مثل آب گوارای کوهستان های پر برف و مه گرفته، شیرین

سرگذشت آناهیتا، ملکه ی سرزمین ابدیت کامل شده بود و سرزمین ابدیت و جهان فانی مانند درون و بیرون یک گوی بلورین به هماهنگی رسیده بودند. آرزوهای بلند پوریا برای آدمیان تحقق می یافت و سرزمین ابدیت روز به روز غنی تر می شد. ملکه و پادشاه زندگی شیرینی داشتند. همه چیز خوب پیش می رفت تا روزی که پادشاه موقع شکار همراهانش را گم کرد و در جنگل انبوه سرگردان شد هر چه گشت کم تر یافت. فکر کرد بهتر است تا صبح صبر کند و بعد دنبال راه بگردد. در جست و جوی پناهگاهی برآمد تا شب را بگذراند. خسته و گرسنه و تشنه، به چشمه ی رسید که چنار تنابوری کنارش رویده بود. یاد شهر و مادرش افتاد و دلش تنگ شد با اندوه آهی کشید و شب را کنار چشمه ماند. روز بعد راه افتاد و خیلی زود راه را یافت. چهار نعل به طرف قصر تاخت و بی آنکه با کسی حرف بزند به اتاقش رفت و در بستر افتاد. ملکه با عجله نزد او رفت و پرسید: عزیزم، چه شده؟ تمام شب چشم به راهت بودم!

اما ناگهان اندوه عمیقی را در نگاه شوهرش حس کرد: "از چه اندوهگینی مگر آرزویی داشته ای که نتوانم برآورم؟ تو نباید اندوهگین باشی با اندوه تو دو دنیا غمگین می شود. هر چه می خواهی بگو هر آرزویی داشته باشی در یک چشم!"

"پادشاه دستش را روی دست همسرش گذاشت و گفت: "دلم می خواهد شهر و مادرم را دوباره ببینم، می شود؟"

رنگ از روی ملکه پرید. بدنش لرزید و ساکت ماند. پادشاه چشم به ملکه دوخت. مدتی گذشت. ملکه با نگرانی گفت: "سیر زمان در سرزمین ابدیت با جهان فانی یکی نیست. چند سال است به این جا آمده ای اما بر جهان فانی چند هزار سال گذشته. از خانواده تو اثری نمانده. شهر تو کاملاً دگرگون شده و این شاید به دلیل آرزو های تو بوده. وانگهی، اگر از!"

"سرزمین ابدیت خارج شوی دیگر نمی توانی برگردی!"

"ایک بار توانسته ام و باز هم می توانم!" - نه! این بار فرق می کند. اجازه خروج از سرزمین ابدیت با همین جسم و کالبد، تنها به شاهدخت سرزمین ابدیت داده - می شود! دیگران با خروج از این سرزمین، به شکل نوزادی در جهان فانی متولد می شوند و تمام خاطره های این سرزمین را از یاد می برند. حتی من هم دیگر نمی توانم بدون دگرگونی از این سرزمین خارج شوم. دیگر شاهدخت نیستم، ملکه شده ام... این فرمان سرنوشت است. همه چیز حتی نیروی سحرآمیز من هم نمی تواند تغییرش بدهد. از این!"

"فکر برگردانی؟"

ملکه با اندوه سرش را پایین انداخت: "تنها عشق من، این در اختیارم نیست. فرمان سرنوشت است و نیروی سحرآمیز من هم از سرنوشت است. به محض خروج از اینجا، به شکل نوزادی در جهان فانی به دنیا می آیی و برای ابد از هم جدا می ...شویم. بگذار مدتی فکر کنم."

اما ملکه نمی خواست به این جدایی فکر کند. همه کار کرد تا این آرزو را در دل پادشاه بکشد. اما آرزو در اختیار پادشاه نبود. خود به خود می آمد. این هم فرمان سرنوشت بود. آرزوی بازگشت از بین نرفت و روز به روز قوی تر شد و چون راهی نبود تا به آن برسد نومییدی کم کم فرا رسید و پادشاه به بستر بیماری افتاد. چیزی به نومییدی مطلق و مرگ پادشاه نمانده بود. ملکه آشفته بود. گمان می کرد خود خواهی اش برای دور نشدن از پادشاه، همسرش را به کام مرگ فرستاده. از طرف دیگر، می دانست نمی تواند داغ دوری او را تاب بیاورد. می دانست مدت کوتاهی پس از رفتن همسرش، نومییدی او را هم می کشد. اما مرگ پادشاه بدتر از دوری بود. سرانجام، تاب نیاورد و تصمیم گرفت. شب آخر به دیدار او رفت و با اندوه در آغوشش کشید: "تنها کسی بوده ای که با تمام وجودم به او مهر ورزیده ام. با رنج و سختی، با چنگ و دندان، تا دم مرگ رفته ام تا تو را یافته و حالا... برای همیشه از دستم می روی.. چه کنم؟"

پادشاه که دیگر رمق نداشت، ناتوان لیخند زد : "سال ها از دردی که بر پایت نشاندم، رنج کشیدم. بارها آرزو کردم این درد از تو دور شود. این آرزو هرگز تحقق نیافت و من هرگز نا امید نشدم. این زخم روزی خوب می شود و درد پایان می گیرد. اما حالا به پایان رسیده ام. دخترمان را به تو می سپرم . می دانم او را خوب بزرگ می کنی تا سرزمین ابدیت، دوباره شاهدختی داشته باشد. تنها نگرانم که دیگر نمی توانم در دردهای شبانه ات درد بکشم. که پس از این، ناچاری به تنهایی خاطره باغ گل سرخ را با خود داشته باشی. دیگر بوسه هایت را نمی چشم. دیگر در آغوشت نمی خوابم، دیگر دخترم را نمی بینم. کاش این آرزوی نفرین شده از راه نمی رسید. کاش سال ها پیش به همان آرزوی پوچ پادشاهی مرده ...بودم."

ملکه اشک ریزان فریاد زد: "نه! تو نمی میری. منم که نابود می شوم. با سرنوشت می جنگم. سعی ام را می کنم. می دانم امید پیروزی ام کم است. اما هر چه باداباد به همین راضیم که هرچند دور از من زنده باشی و خوشبخت شوی. شاید هرگز هم را نبینیم. اما بگذار تو زنده باشی. تمام تلاشم را می کنم. بگذار برای آخرین بار بوسه ات را بچشم... و... برای ...آخرین بار، آرزو کن"

گریان همسرش را در آغوش کشید و صورتش را غرق بوسه کرد. آرزو کرد هر دو در همان حال بمیرند. اما نمی توانست آرزوی خودش را برآورد. یکی از گوشواره های زمرد را از گوشش باز کرد. زنجیر کرد و به گردن شوهرش آویخت و دوباره او را در آغوش گرفت. پیش از آن که از بوسه های همسرش سیراب شود پادشاه ناپدید شد و ملکه خود را بر تخت خالی تنها یافت و لحظه ای به جای خالی همسرش خیره شد می دانست همان لحظه نوزادی در سرزمین آریاییان به دنیا آمده. دیگر او را نمی دید باید تنها می زیست. در خلاء هم آغوشی های شبانه و به همراه آن درد جانکاه... آن سفر دراز دیگر حقیقت نداشت. تنها حقیقت تنهایی مطلق بود و نا امیدی... و او دیگر حتی شاهدخت هم نبود... ملکه در خلوت خاموش اتاق تنها عشق زندگی اش تلخ گریست... چند ساعت گذشت. بی فایده بود نمی توانست بدون همسرش زندگی کند. آرام شد. از اتاق بیرون آمد. وزیر را خواند و تمام ماجرا را گفت. وزیر خاموش ماند و سر تکان داد شاهدخت دخترش را بوسید و به او سپرد سوار اسب شد از قصر بیرون رفت و به طرف مرزهای سرزمین ابدیت تاخت. کنار مرز از اسب پایین آمد نگاهی به فضای مه آلود جهان فانی کرد. جهان بسیار بزرگ بود. نگران شد بر خاک افتاد و گفت پروردگارا تا کنون رنج بسیار کشیده ام. و دم بر نیاوردم آرزوهایم یکی یکی در هم شکستند تا به حال به درگاهت استغاثه نکردم... این تنها آرزویم را بر آور بگذار در سرزمین او به دنیا بیایم شاید روزی بتوانیم یکدیگر را بباییم... سوگندت می دهم تنها آرزویم را بر آور هر چه می خواهی از من بگیر حتی چشمهایم را... اما مگذار دل شکسته بمانم

سپس از جا برخاست اسبش را رها کرد برای واپسین بار به سرزمین ابدیت نگریست لیخند زد و با یاد باغ گل سرخ از ...مرز گذشت

....و در آن لحظه دختری نابینا در سرزمین فانی آریاییان به دنیا آمد

پایان